سپاس بی قیاس خالقی که درین زمان بفیض توامان

احیا طریق مثنوی المولوی المعنوی بن جدید العصر المولوی ... العبد

السائس بن الصلح جستجو فریق تصنیفه المثنوی المسمّی بالاسم التاریخی که

مثنوی ... بینات

به تصحیح مصنف موصوف در ۱۲۷۲ هجری قدسی

بشهر کلکته محلهٔ مرزاپور متصل تهانهٔ قدیم

در مطبع محمدی خاص حسین محمد بن حسین ... المطابع ...

برگشای ای نیکمرد ارجمند | چشم انصاف و زبان طعنه بند

مرد او طعن کس در ما نکشت

زانکه او نفس کس آزار نجست

هرکه نفس کس ز آزار نرست

زانکه از ما هست علم و طعنه ست

کار ما هست کار دیگر خدا | پس بکس طعنه است طعنه بر خدا

لم یزل زین قفر باشند مبین | از زوال نی زوالش سومین

کار سازان ز پیش نهانی ما ساز

در تصنیع تتی همی ما ساز

نه کم زان ز نعمت نیکان ما

فعلنا ز نیکوی غیر منزه

در قلوب ما نماند غیر نیس | ما را دایم هم خویم و

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni kayıt No: 2216
Eski kayıt No:
HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi 1923

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو ... نی برآید جز شرار از نار نور
وانکه نشناسد بجز نان و خمیر ... نی شناسد ذات پاک بی نظیر
هست کارش نی بجز نان خوردنی ... نفس شیطان را کند فرمان بری
هر کسی کین چنین باشد خصال ... کی تواند کرد حمد بی مثال
بل جگر سازد کباب از خون تر آب ... چشم را همچون ایاغ و اشک آب
ز اتش فکرت بدیگ سر مدام ... مغز او جوشد چو دیگ اندر ادام
سینه را بریان چو نان از غم ... سازد و روغن وریزد زیر هم
جرم و لحم و استخوان سازد قدید ... از خور اندیشه تا عمر مدید
تن بسازد کوفته سان کوفت کوب ... بام روح از روح رحمت رفت و روب
دائما گیرد ز آب و خور نفور ... بل نیارد خوردن از ذکر و خور
بزم دل سازد ز گردنای و گوش ... پاک دارد نفس را چون سفته گوش
تا بگوید نفس ناپاکش فنا ... شد زمیل مانع حمد و ثنا
صحبت دیگر کند بر خود حرام ... زندگی در گوشه وحدت تمام
بستر خوابش نهد بالای طاق ... در دهد جانان جان را سه طلاق
ناوک غمهاش باشد سینه دوز ... شب ز بی تابی و سوز آرد بروز
خاطر از خطرات نفسانی فراغ ... نقد جان در کف چو لعل شبچراغ
دائما در راه فکر و انتظار ... بر قدم استاده سنگ میل وار
تا بمهمان ثنا سازد ز دل ... در وجه کام دلش آرد ز گل
هم بدینها ضیف حمدش را سزا ... کی شود دارد کلام جان فزا
هان مگر لطفت چو باشد دستگیر ... لا خطا گردد به لیل تا زبیر
دایه مهرت چو داد از عقل شیر ... در تعقل گشت طفل یار پیر

نصرت تست گر مور را سازد دلیر
از می خوش سعی دستار رشید

چون شوی عاجز نواز از فضل وجود
پشه بر آرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل
قتل سازد در دمی بابیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد
بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد
طرفه گل کرده شداد و عاد

وانکه او برداشت فرق اعتدا
تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون
شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن ذلیل
نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار
آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انسان را بدان اسرار گو
خلق من صلصال کالفخار و

او زکن من مارج من نار جان
گر بد خلق از جود خود بخشیدن جان

ور کمال قدرت خود در دمی
ور نشاند بر سریر از نم جسمی

کی در ادراک ما باشد مجال
تو نمی را می کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آب خفی
نقش بست و آصفش را آصفی

تو کجا دیدی نوای مرد شگرف
مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بامر اختلاق
عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون مثال بی مثالش شد صدور
امتثالا در زمان فار التنور

آب آن آتش گذشت از آسمان
شد سراسر خلق از آن طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص
رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد زشان شان او و ریب المنون
بود اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر شاقه را
در شهود ار در ز خاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود
موم چون شد پنجهٔ داود و سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود
لیک ظاهر پنجهٔ داود بود

لحن داودی بدان سر زو گداز
مرغ را امید شد از پرواز باز

هم ز موسیقار الغاش ظهور
میشدی وقتیکه مرغ اندی بور

چون ید موسی بورش رونقی
بود از آن شد چشم خورشید کنی

مرده زنده الحمد و ابرص صحیح
زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها
ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرّ شاهوار
دُرّ جان بر قدرتت باد انثار

طبع آب از حکم تو شد جان فزا
حبّذا حاکم توئی ای حبّذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد
جان بفرمانت فدا مادام باد

بند راحت دل آزاد ما
جنّهٔ حُبّ تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما تلخی چشان
رائض عشقت بتو باد اکشان

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی دید از زمان و ولی هان
تو رمان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید
جا شنید آتشی حق چشید

کند نخل انس الاصل از همه
وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید
پردهٔ زور تعدد بر درید

بل بهین مثبت نویسد حرف لا
منفیش خواند خفی و بر ملا

یعنی او در جلوه نور قدم
ما سوا را مطلقاً داند عدم

وا برو گر دو در بستر شهود
تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در درون شمس قدم
شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنورش ناپدید
لی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود دو
نا روا کی بندار گوید هم او

هست بل ما انبیه هم لیحق او
نیست و آن گه گرد ایدنا لحق او

هان نهی ای جان بدین پایه پا
گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان
کو سوارش ابر دنا لا مکان

رفضش میدان قرب آن گرم اند
کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجای شد کشان
کاندران جا کس ندید از جان نشان

بس ندید آنرا که آنرا کس ندید
لن ترانی را صدا نا مد شنید

رهنمون شد عشق موسی الطور
جلوهٔ جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام
بر نبی ما بر و باد السلام

سوی تو آب و نماید راه را
تو به آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روی یقین
برد عیسی را بچرخ دومین

گرنه سوزن می گرفتی دامنش
تا ربودی فوق چرخ تا منش

او کند یعقوب را چشم حفی
منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد
در کهن سالی ورا دوشیزه کرد

افسرش را گوشهٔ تا معشوق شد
عاقبت معشوقهٔ معشوق شد

بار گلنار او نماید بر خلیل
زو بشد او در پس ظل ظلیل

میخورد الیاس از و آب حیات
یوسف از زندان ازان یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش رزق خورد
این کرمهان هیچ از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد
گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن
ور نشد ندا ز خار طاهر سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است
زان درین بستان کرش غلغل است

کو نشد حل محبت را حمول
گشت خواران خرتهٔ بار حمول

باعث خلق او شنت نزد صفا
دان دلیلش کنت کنزا مخفیا

حق بحب خویش چو گفتا کن فکان
از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین
وانچه هم کاندر میان است و همین

گرنه عرفانش بدی کشتی حبیب
کی شدی عاشق کی معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا
کس نکردی یم هستی را شنا

علت هر خلقت او آمد نخست
زان بغیر او چیزی نیاید درست

هر بنائی کش نشد بر وی اساس
بیگمان فانی بهار فی زرش شناس

عشق را هرکس مدار و دار نیست
کار و کردارش بجز پندار نیست

پس مگوئی عشق را کرده نماز
بی نشست و خاست آن هیچ مجاز

چون نمازش آن نشد بر عشق بن
لاجرم گردید گویا لم یکن

زانکه عشق آمد اساس هر اساس
بی اساسش را تو پس لاشی شناس

سر بسر سرمایه بالش شد سراب
کی شود سیراب ازان خانه خراب

کی بیارد نخل بی اصلش اکل
کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز مشووان پایهٔ زور و غرور
بر فزاید در دل و جانش سرور

می خورد آن نعم الفصول بی خبر | حسب کام از دو جهان بی پیچ
چشم بر شعر چنین بود ای پسر | نقش بر آب است دانی سر بسر
گر درست است راه تو باب باز | چون درست است جان دل در عشق باز
عشق آن جزوی که کل بی او دراز | پس کل باید بر آوری پیچ پیچ
مثل و یکسر برد و سرا | از درون بیرون کن دردی درا
کاخ دل کرده ز هر خاشاک پاک | پیش از ان بر عشق کن کاخی پاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر | با دلم ساز و بجانم جا بگیر
جا میان جان تو ای جانانه کن | در غم خویش از خودم بیگانه کن
بر سریر دل ای سلطان قدم | تا شود جای گرد روی عدم
و ز ظلال بال اقبال ای هما | پادشاه ملک توحیدم نما
غیر جانان راز جانم دور کن | وصل او از بهر مهجور کن
کن بگلزار وصالش لایزال | با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق | در خمارم اینک کاسهٔ دهاق
ساغر و شراب تو سازم چون نوش | حالت شبنم شبا آید بجوش
تا بفرق نفس بر نحو و انا | بر کشم چون تیغ شمشیر فنا
هم نقاب از روی مهرویم بکش | تا بگردد نور آن بزمم بدر
چون ز نورش سازد ان رخ منیر | مثل صبح این شام عالم مستنیر
زائلم ظلمات جسمانی شود | عنصرم انوار روحانی شود
ای همه حکم تو باشد بر حکم | مردمان کیف و کمش داند کم
حکمت حکمت بیاید گونه گون | عقل را سازد علم در کیش نگون
گهه گدا را میکنی کشورخدا | دربدر کشورخدا را چون گدا
گهه پریشان را کنی جمع مراد | جمع را گاهی پریشان چون جراد
گهه زمینی را رسانی تا بماه | آسمانی را گهی در قعر چاه
گهه نهی تاج شهی کس بسر | بر سر شاهی زنی گاهی تبر
گهه بر آری ناامیدی را امید | گهه کنی چشم سیه چشمی سفید

گهه یکی را میکنی کسوت گری
بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گهه چون گل کند
گهه بزندان ناله چون بلبل کند

گهه کشی پای کسی از ریب المنون
گهه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان
وز ددان آمد کسی اندر بحروان

کس بتیشه شد زتیشه کوهکن
کس به تخت الکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف
چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس سیل برچشم خویش غرق
کس نیل کام دل خندان چو برق

تا بسی زینسان ز راه ماسبق
در جهان کردی کنون هم میکنی

چون بشد در دست تو دل را عنان
گهه کشی سوی چنین گاهی چنان

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز
وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیادان دل من صید کن
نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن
کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود رهم
سوی صحرای فنا گردد رهم

کن اسیر خود که آزادی کنم
یار شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین شیر
بهر تو شریان جان را جوی شیر

حجلهٔ قلب خودت مسکن کنم
بیستون نفس چون کهکن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن
وز گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار
وز درون سازم چو بلبل ناله زار

از می خود مست سرشارم کنی
تا به صبح حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی غمم
وز بلندی مایل پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور
در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذره را تابد چو مهر مشتری
وز خودی خود کند محوش خودی

تا تن موهوم وزان تاب جود
وارهد از قید معدوم الوجود

بین که نور خور فگن چون سایه شد
سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولا این ببین
تافت چون خورشید تابانش جبین

لیک خورشیدست این هستی حجاب
چون میان آفتاب ما سحاب

زآتش سوزان خویش این ره بسوز / تا شبم گردد از آن خورشید روز

بل فنا چون سایه‌ام گردن‌کشان / در شوم خلد بقا دامن‌کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب / آب گردید و بقا را شد مآب

در میش فلک من عطش باد / غرق چون افراسیاب از عطش باد

تا نیارد کرد شخصی زا نام / فرق و ممتاز او کدام و من کدام

پس نسازد کس چو منصورم تباه / گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهدهٔ آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون / تن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار حقی / گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمع راه تو روشن کنم / وز گل قلب تو چون گلشن کنم

هست مروی آنکه نفس خود عرف / یافت از عرفان رب عز و شرف

تا برو تابد تجلی شهود / هر زمان از هر مکان و هر وجود

تا شود از جذب آن نور قدم / بینش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا / شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی بشد / بی بصر زان نعمت عظمی بشد

بود در روی معرفت آفاتش مور / او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گر زانی اخی کور و کری / تو چرا یار تو گر تو دیگری

تو ز هستی خود استی بی خبر / با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان / نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود در خانه پرداختی / لیک صاحب خانه را نشناختی

در بر مطلوب تو اندر طلب / غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو زو تو بعید / نی روا این روزه اندر روز عید

هان چو خواهی قرب وصلش چیستی / دار در عرفان نفس خود دستی

سر متاب از سر حد قال و مقال / یا به اندر ره مدلول و دال

یعنی از صنع و نقوش دلپذیر / پی بجال صانع و نقاش گیر

بین چه خالق اعلامت عالم است / نام عالم زان بعالم عالم است
پس خدا را نی ز قیل و قال جو / بلکه آن مدلول ازین دال جو
صرف و نحو و منطق و قیل و اقول / حال و قال صوفیان بو الفضول
سر بسر اینجمله باشد گفتگو / نی خدا در وی مگر در فعل او
فعل را بینی بفاعل ره بری / عظمت فاعل ز فعلش بنگری
تا شود زین فعلها چون جام جسم / منکشف راز نهان اکیف و کم
هان ز چشم دل ببین با ذوق و شوق / قدرتش را در چه سان تحت و فوق
عرش چرخ و فرش خاکی بر آب / دائر و ساکن مثل آسیاب
ما همه داریم در وی خانه ها / روز و شب کاهیم مثل دانه ها
دمبدم گردیم ما زار و نزار / دائما در دور چون گاو عصار
هر زمان از حال ما کاهش صدور / میشود هستیم ما از قطب دور
هان به پست افتد چو پست از جور / دانه کو از مدار آید بدور
لیک نی این دانه ها را اختیار / یا بدور آید که ماند در مدار

بل

بل بود در پنجه مختار کار / خواه دارد نزد یا سازد کنار
جنبش دانه هست ای والامنش / بر مثال رعشه هائی مرتعش
گر بدی در دست دانه اختیار / کی شدی همچون دقیق آخر دو خوار
هان نام اختیار ار اشتران / داشتندی آنچنان بار گران
کی شکستی پشت شان و شانها / کی بکردندی ز جور افغانها
الغرض کان خالق ذی الاقتدار / دور آسیاب هر دو عالم را مدار
هر کرا او داد نزد خویش جای / در فشرد اندر مدار از دور پای
کاهش از حالش سراسر شد زوال / ور حضیض نقص بر شد بر کمال
شد بملک و دولت فوز عظیم / بر سریر عزت و شوکت مقیم
وارهید از دست آفات زمان / وز نعیم جاودان شد شادمان
دامن دل گشت ازین گلخن کشان / رحمت جان شد ور آن گلشن فشان
مقتبس گشت از انوار حضور / بر بساط سروران صدر الصدور
دولت قرب و وارش شد نصاب / جلوه وحدت بدیدان بی نقاب

تیشکی شد بر وساده آگهی
از خبر گردید و ز خود تهی

منزل لاهوت گشته منزلش
وز فنا جان بقا شد حاصلش

شد به تخت اتحاد او متکی
وز دوئی شد دور و نزدیکی

دار وحدت او را دار و مدار
گشت گویان من حقم نی خوف دار

یافت حالی از کمال اتصال
نور با او و نور لایزال

هر که تکفیرش کند کافر شود
دین و ایمانش از او نافر شود

وه چه اسعد شد که او را خواند او
وان چه اشقی گشت کو را راند او

تتمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده برکنار
گشت خوار و زار و شد نعلش به نار

بهر کسر دانه جاهش چو آس
شد زمین بر و سما بر فوق اس

آسمان گردان بر آن سیل بهار
تا کند همچون دقیقش خرد و خوار

آخر از بالا به صد ذل و شکست
همچو بیت از تخلی دار پست

بر قفا و تیرها را شد هدف
بی نصیب از نعمت عز و شرف

زانکه عز او رسته از سر تا به بن
شد عزیز آن کس که اویش گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام
از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران
داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عز و خطر
آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز
هست مثل آن سفیه بی تمیز

کو بدارد دائم اندر جان امید
ز انگبین حسب کام از شاخ بید

دارد از کاو عقیم او بیم شیر
مرمنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور
آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال
وز زبان طوطی صوت نعال

رو سفیدی خواهد از عصیان ها
از دیاد نعمت از کفران ها

کی از اینها نقش بندد مطلبش
گر ز روم و شام پوید تا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب
کی بگردد دستیاب از وی شراب

تو بذات خود فقط باشد نمود
کی مراد دل از او گیرد وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید / جز هوا و دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی / پس نگرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذو الجلال / اصل و غیرش هرچه هست اظلال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو / کو ز اصل آورد سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب / رفت در غار شقاوت سر بشیب

شد باسپ گمرهی در رکاب / گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان / میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکن سجود / گاه بنمایدش پیش آن بسود

الغرض نیسان را حیران کند / همچو گویش در بدر گردان کند

تا بدنیا دور ز رحمت بر کنار / سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او ز آدم بدارد کینه / وز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن بد نعام / با بنونش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز تیغ لفظها / سینهٔ پرکینه اش را طعنها

ابر نفرین را کنم باران ازان / باعث حقدش ظهور اندر سران

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

راوی رحم خدا باد ابروی / شد بشیطان این چنین لاحول گوی

کاندمی کادم بیامد در وجود / حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا / خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سراسر امتثالش مجتبی / مرتضی گشتند و اندم ابی

بل باستکبار شد بی فرنی / زانکه بود او از ازل بن کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون / رفت در غار شقاوت و از کون

سوزن ادبار چون چشمش بدوخت / نار نخوت خرمن عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا / کور سان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار / کادم از خاک هست من باشم ز نار

نار باشد پاک و خاک اندر کثیف / پس بود خاکی کمین ناری شریف

چون ز ادنی هست اعلی را بهی / پس بادنی کی کند سجده وهی

الغرض چون حق نکردش رهبری — سوی معنی دید جسم عنصری
بی بصر زان شد که این آب و خاک — کافرید آنرا خدا از دست پاک
پس نفخت فیه گفت از روح خویش — آتشی را کی شود زو قدر بیش
وز غلط فهمی نفهمید آن کمین — مار شد خائن زمین باشد امین
مار گیرا و بینماید کسر نفس — پس بعد و فضل زمین از نار و بس
او پذیرد نقش و آتش نقش سوز — زآتشی خاکی بدان شد نیکروز
هم نشد محروم از آن کان بی نظیر — لا تشک لاریب هر شی قدیر
قادری کو عالم از کتمان بکن — در شهود آوردش از ستر بطن
میرسد آنرا که باشد این چنین — هرچه خواهد آن کند بر آئین
هرکرا خواهد بسازد مقتدا — شد گدا از حکم او شه گدا
شد بامرش آنچه او سازنده شد — زنده شد مرده و مرده زنده شد
میکند کس را بملک مال امیر — دیگری را سازد از مالش فقیر
بر سر شخصی نهد تاج شهی — گردن دیگر کند از تهی

داد ملک و سلطنت او طالوت را — سنگسار او ساخته جالوت را
او یکی را قوت کرمان می کند — بهر دیگر حوت زندان می کند
کوه را گر خواهد او سازد چو کاه — کاه را بر آسمان ساید کلاه
بحر را خواهد ز قطره کم کند — قطره را قلزم اعظم کند
او نجاتی آسمان ایوان نمود — آسمانی را چه او زندان نمود
از خلائق باشد این یارا کرا — تر برو سازد لسان چون و چرا
وز حدود عرش تا این فرش زو — نیست آن کو سر فرازد جز خزو
بی رضا گردد چو نیلی آسیا — بشکند قهرش چو باد افراسیاب
الغرض کس را باشد بر قضا — چاره دیگر ز تسلیم و رضا
کو خلاف این صراط مستقیم — ره گزید او شد چو آن دیو رجیم
کو نمود از امتثال کردگار — ننگ و عار از حکم نفس نابکار
پس بیاید ثمره این شجره پیش — خورد کفش لغتش بر روی خویش
گشت تا باران آن از راو — ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پر زور قضا آمد بجنگ | وز شقاوت زد بر او تیر و تفنگ
تا شکستش سر گرز لعنها | سینه‌اش از درز نفرین طعنها
وز در خود چون بگشش مطرود کرد | باب رحمت را بر آن مسدود کرد
تیر ذل و امی را شد هدف | بر فتاد از غرفهٔ عز و شرف
در چه لعن ابد محبوس شد | قعر غار نار در منکوس شد
تیر نفرین خلائق را نشان | باد تا باشد علائق را نشان
اندرین ادبار قتال و خصمها | تیر جان را با کمان جسمها

بقیهٔ قصهٔ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام | از خدا بر ما شما باد سلام
پس لعین از دست قهر کردگار | چون شد از سنگ شقاوت سنگسار
بر فتاد از بام ایوان رجا | برگزید اندر گو حرمان جا
بی نصیب از باغ فردوس برین | شد بویل نار واویلا گزین
چون ز بستان سعادت شد بدر | ساخت زندان شقاوت مستقر

بالضم پهلوان ۱۲ — بالفتح رانده شده ۱۲ — بالضم خواری ۱۲ — بالفتح نگونسار و سرنگون ۱۲ — بفتح اول [illegible] — بالفتح [illegible] — وعدون [illegible]

چون بگرد از مرکز جنت قرار | دائرهٔ نارش بشد دار و مدار
گفت کای پروردگار عالمین | شد پی آدم مرا حال این چنین
در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجده‌ها سودم بسی
لیک گشت آن کرده‌ها ناکرده‌ها | شد همه ناخورده‌ها چون خورده‌ها
نخل خویش آورد بار خار نیش | نخل جای نوش پیش آورد نیش
وای بر سعیم که نامشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد
بر درت هستم کنون از سائلین | ای نگاهی تو ز اجر العاملین
التماسی از من طالع نگون | در پذیری من یم تا یبعثون
شیشهٔ عمر من از سنگ فتور | نشکنی داریش تا یوم النشور
در امان داری مرا تا رستخیز | تا کنم چندی بدنیا خفت و خیز
در شمارم دار تا روز شمار | چون سگان این جیفه سازم زهر مار
وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون
دست بردار از آن شاهانه خوان | برفتد همچون سگان بر استخوان

بالفتح پیشانی ۱۲

نخل [illegible] — [illegible] — جیفه [illegible] — [illegible] ۱۲

خاک باد ابر سر آن نابکار / از حلال او شد سگ مردار خوار

پس لعین ناکس از بهر خسی / گرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت صنعه کردم ترا ای منظرین / گرچه باشی ز ازل من کافرین

هست قل جودم اگر در قصور / یا که از ان منظر شدی تا نفخ صور

مهلتی دادم ز مرگ ظاهری / زان طرد سائلان باشم سخی

لیک چون هستی تو در راه شقاق / نیست بهر تو جنت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم / بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل باین سوگند خوردن ابلیس لعین باغوا و اضلال الانام و ودود علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مرگی دل

وای بر نفس دل بی هوش ما / وای براین حجاب چشم و گوش ما

آه بر مستی نفس و سیاه / واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست از رزم سپاه / مایی سامان و ساز عیش و ناز

او براه غارت ما با براه / مایی تحصیل عز و مال و جاه

اوست با تیر و تفنگ از بهر جنگ / ما همه مست نوائی نای و چنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار / ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما یا در کار / ما بجان و دل بفکر خور و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش / بر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تبع او لا تزال / هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بکشائی از جنگش کمر / آن دم از عمرت دم آخر شمر

بین چه سان یاری بی گور و صم / میخورد ملعون تا اغوا قسم

چون گزد بر تو ز خشم گشته ها / چون بتو تازد به سنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن / تا بجان گردم بر آن لاحول خوان

تا بترسی زان عدو بی جان بجان / غافل از کیدش نباشی یکزمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار / بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه نمانی بجو د آخر ملام / لیک از آن سعی و نتیجی دار السلام

بیان عزم ابلیس لعین باغوای اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون گران

یافت چون مردود مقصود سؤل / گفت کای پروردگار ذوالجلال
چون بسهو آدم این شد حال من / مطلقا گردید حبط اعمال من
می خورم سوگند عز و عظمتک / ابعد اولاده من حرمتک
در پی اغوای شان باشم مدام / گه بیایم از پس و گاه از امام
از شمائل گه بیایم وز یمین / تا بیابی بعضهم من شاکرین
بعض ایشان را کشم سوی صنم / دیگر از تعلیم من گوید منم
تا بگردد اولین یار بتان / غار نار را خر فتد با دوستان
هم بنا راند رکند بی قال و قیل / بعض ثانی را ببغض و بجر میل
وان الف قدرا بخواهد کرد نون / او ز کاف و نون و طالع نگون
بهر رزق خویش پیش کافران / وز در جود تو گردد بر گران
تا بد از انعام تو روی رجا / هر زمان آرد با نعام التجا
وز در انعام تو گیرد کنار / دار انعامش شود دار و مدار

بل در شان قبلهٔ حاجات خود / سازد و کاهد رواوقات خود
دشمنانت را خداوندم کنند / بل ز حب شان دمادم دم زنند
علم دین خوانند نه بهر کار دین / بل برای خدمت آن بار دین
بهر دنیای دنی تا زندگی / برگزیند بندگان را بندگی
تا درین لا شی شود مسرور او / عاقبت با کافران محشور او
وانکه باشد ز آفرینش بخت شور / قتل سازم فرق در فوق گور
مردگان زاد اند و حاجت بر / مال و جان سازد بخاک شان نثار
تا کند خود را بدست مردگان / مردگان مانند دست زندگان
عاقبت سازد بباران بخت کور / جای خود چون کان خاک گور
وز حرام آرم به بعضی قوت را / قبلهٔ دیگر کنم تابوت را
جوید از قرطاس هیزم پایگاه / بل بنا راند ز چو هیزم جایگاه
وانکه باشد ز ابتدا او زون علم / بر علم سازم او را گردن قلم
از همه عالم بدل آرد پدید / حب خود بر بچه و شخص شدید

تا بدارد نفس پاکش روا — خواهش مقصود خاطر ران لوا

آخران بیهوده در نار سقر — زین حضور و ز حاضری بار سفر

الغرض شان الکبید گونه گون — دائماً باشم بدوزخ رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم حنان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفتش از متبوع و تابع اجمعین — املأن النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت لی دلیل — نار دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد پا نشان پای تو — جای وی آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق — غار نارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا — هیچ سلطانی باغوایش ترا

رحم خود سازیم مادامش قرین — مسکن ما و اش فردوس برین

وآنچه بهر زینت نظرش بدید — کرده ام دید کس آن هرگز ندید

سایه بانش سازم از فضل جزیل — یوم لا ظل اندران ظل الظلیل

در امان باشد بروز قمطریر — از حرور شمس بروز محشر

بل بیند از دو حسب کام جان — فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سریر دائر و ساز سوا — باشد و در دستش من فضه سوا

سازد از جودم شراب پاک نوش — خلعتی از سندس سبز اخضر پوش

شربت دیدارش سازم گوا — متکی بر مسند قرب جوا

مخلصین اندر نعیم المختصر — تابعینت با تو در نار سقر

بر سریر آنان بهم متقابلین — در زفیر ایشان بدرک اسفلین

شان بخند چون گل از باد بهار — وین بگریه ابر سان لیل و نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام — بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان — وینهمه در ویل و واویلا کنان

شان بنوشند از می عنبر شمیم — وینهمه فساق عشاق حمیم

عیش شان ابد بصد بالا ازان — اشقیا را درد و اعیا ازان

نیست شان را خوفی از فوت امید — چون شوند این و سیاه و آن سفید

جنت از ایشان جهنم از شما / پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی خود پر هوش باش / سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم / فاستعذ بالله غفار رحیم

وان عدوی بی پی ما هر زمان / الامان من شره ثم الامان

ناتوان هستیم ما او با توان / ما عیان باشیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات / گر دهد فهو المرام الامات

الکنون عنان اسپ بیان از عرصهٔ قصهٔ ابلیس لعین با کار بضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یار منی / تتمه از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناها راست اس / بر کنی از خاطر خویشتن اساس

ناگزیرم شد شوم منذر کنون / خلق را زین دام شیطان حرون

تا رهانند آنها ای ارجمند / گردن خود ها ز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور / از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خار این وادی نشان / تا شوند از وی همه دامن کشان

لکن این مقصود کی گیرد وجود / هان چو سازد آن شه جواد جود

باشم از انعام آن مستعین / بر من و بر حال شان باشد معین

راه رضوانش بسازد راه ما / جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمت دنیا و اهل و محبت و فضیلت تارک الدنیا

الحذر ای دوستان ذی العقول / رحم حق بر ما شما بادا نزول

بر کشید و بر کشید آرید هوش / چشم عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش

بشنوید از بهر حق پند شنید / وارهید از حب دنیا وارهید

برد خواهید ار ز دنیا آبرو / فاحذروا من جهنم احذروا

دار دنیا نیست آن ار الامان / کو بود نا من ز آفات زمان

بل خود این بازو بتل کربلا / تیغ و تیر و ناوک گرز و بلا

وز هزاران این شمر با ظلم این / ریخت خون از دست خنجر حسین

خنجر ظلمش جگر بند رسول / خست با والعن حق بوی نزول

بلکه این لا تنی زنی شوهر کش است | در نکاحش آوردی کو بهیش است

کی بر داین فاجره با کس بسر | باید امروز و فردا با بسر

شوهر خود را بصد حیله بکشت هم | مینماید هیمهٔ نار جحیم

الامان چون حب این ملعون یزید | برگزید اندر دلش ظلمت خرید

شد عدو چون او عدو را داشت دوست | کی شود کو تخم خبثش کاشت و ست

داشت چون نشنید از نخوت مباح | باد خورد و نوش تا شام و صباح

زین عجوزه پر حیل خورده فریب | رفت در غار شقاوت بی‌نصیب

تف برین قحبه چه‌سان داشت تیغ | حسرتا واحسرتا و دردا دریغ

کرد فرق دین ایمانش دو نیم | مسکن و ماوا شدش نار جحیم

زین بگفت آنکه مر آن حق‌پسند | اهل دنیا کافران مطلقند

این چنین کرد او نه تنها بایزید | بل بهر کس کو بعقدش تن گزید

بین چه‌سان نمرود را نمرود کرد | باب رحمت بران مسدود کرد

پشه بنمود کامش تام زود | شد سوی آتش ان چون بو جهل دو

در دل این لدار را چون داد | شد مدار رو دار او دار البوار

همچنین فرعون از ملعون بشد | غار نار اندر سقر قارون بشد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد هان | مدین و نمرودیان عادیان

هم بذی الاخدود و بوجهل و ثمود | آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد وداد | خانمانش احسان باد داد

الامان پروردگارا الامان | وارهان از دست این زن و ازینان

بر دل شوریش خو گردد شتاب | طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند آواره دشت ضلال | حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بهست جان نبی افتقار | تا نداری با چنین مکاره کار

باش تا باشی بفقر و بی زنی | تا نه دست اندر بر این زن زنی

وارهید آن کس که شد بی جفت طاق | لم یزل من وطئها شد لو فاق

بل نکرد او را گه از خطبه خطاب | زالتفاتش کرد تا بود اجتناب

هم ز جوع و تشنگی بسپرد جان | تا نخورد از دست شوریش آب و نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار / ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود ز آلایش خورد کلاب / هفت بار او شست از شک کلاب

تا بشد در محفل بلغ جنان / بر بساط سروران خورد خوان

خیره کین جیفه اش در دل خرید / فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

شهوتش بنهاد رو در ازدیاد / خورد از آن بس خورده ابن زیاد

وز ازل پاک چون بودش گلاب / تا بشد محظوظ بر خط کلاب

خبث او نشناخت خور وال را / نافه صلح خر و جال را

کی به بیند روی خیر آن نابکار / کز حلال و شد سگ مردار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان / او فتد همچون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن بخت شور / او چو گربه بر فتد در موش کور

هان بشد شانش مزید از بایزید / او گزیده صوم از رنج آن یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال / شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت رهنمون / گشته خوبرو از این جیحون خون

از آب بحر سلسبیل افطار کرد / وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان / فرق شانش بر فراز کهکشان

پس درست اندرین ارد یا / دارنی بل هست غاری زیر پا

دائما باید برای و راز بود / چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره راهزن / در ره ایمان هزاران اهرمن

گر ز شر شان همی خواهی امان / با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه / تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ / دشمنش در جنگ او در نای و چنگ

الحذر ای نفس کش الحذر / تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی / وا رهی زین قید غفلت وا رهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش / دشمنت با نیش و تو با نای و نوش

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش / خواب خرگوش است دان این نای و نوش

گو بیت بشنو کنون آخر کلام / نیست خیری غافلا از او السلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بر دارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار — ایمن و معصوم ازین خونخوار دار
زورقم زین سیلگاه ارزنی — تا بن پل نشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم — حرفهای من بدم این قوم
تا شود پر خاری این بی مثر — قلب خاص و عام نقش کالحجر
بد نما در چشم ما آنچه بدست — ای امام نیک و بد داری بدست
پرده های غفلت ما را بدر — جان ما با نور ایمان کن بدر
در امان از رحمت این دار دار — آخر از رحمت خوش دیدار دار

الحال از تبدیل زال دنیا بذم حرص و هوی اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید

پس در است از درست بیتوی — در یم دوران درخشان در توی
شعر تو تابان تر از خورشید — شد شب دلها از آن فر سفید
از نعیم نطق داری تروتی — کن حریصان جهان را دعوتی

وز نبات و قند و لوز قول علیش — خوان الوانی کشی شان ابرتیش
تا بگردد ذوق آن لذت فزا — تلخی آز از مذاق شان گزا
هم شود شاید از آن حلوای آز — برد هان دل تهی ز حرص و آز
گو امین باد امین ای خوش خرام — عون حق ها را علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان ها زین حلوای تن — بل ز قول چون من و سلوای تن
طوطی طبعم شود شکرفشان — از نوا در نای بر تلخی چشان
وز نی نایش چنین سنجد صفیر — از دل صافی دلان خیزد نفیر
بل کشند از گلشن چرخ برین — بلبلانش غلغل صد آفرین
از کران باد الرانی ور از ان — سامعان را سامعه پر نور ازان
پر نخواهید از دل حج دها ز راز — پس تهی باید نو از حرص و آز
آز باشد ظلمت و راز ست نور — راز جوید ار شوید آز زدو
زانکه باشد نزد هر عاقل محال — اجتماع پرتو نور و ظلال

بس کسی کو شد سراسر پرظلام — نی ز عرفان او بنوشد ساز کلام
دل نهد آن طالع و تیره درون — زین برشته پاره نفس حرون
برنشیند سر بصحرای هوا — دارد او دور اید بر خود روا
هر زمانش برد واند نفس شوم — گه بهند و گه بشام و گه بروم
نفس چوگان حرص میدان او چو گوی — روز و شب غلطان و حیران کو بکوی
بر زبان الجوع و در دل لیتنی — هر کرا بینند بگوید آمنی
پیش چشمی مطلقا زائل شود — وز همه عالم بزر مائل شود
گنج قارونش خدا گر از کرم — در دهد گوید بباید دیگرم
باد حرص اندر جحیم دل زند — چون زند بر زبان هل من مزید
الغرض دائم دهن خواست باز — دارد او گاهی نگردد بی‌نیاز
زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر — شد فقیر ار باشدش مال کثیر
پس شود حالش بهر حرص عین — تن تباه و جان تباه و دل لعین
تا ببازار هوا طالع نگون — بر فروشد دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد — تو فروشد یوسف و گیرد جماد
وای بر حالش که بهر خار و خاک — کاخ دار آخرت را سوخت پاک
کار و کشت خویش آخر من بسوخت — ساکن گلخن شد و گلشن فروخت
هان چو بلبل کی شود جایش گل — تو بسرگین رفت همچون جعل
بر قفا او چون سگان استخوان — دست شست از نعمت و از ستاخوان
بهر جیفه گشت محروم از غزال — در گسست از حور و پیوسته بزال
بار قیب آمیخت ببرید از حبیب — شد مرض اهدم و دور از طبیب
خاک بادا بر سرش کان ناتمام — وصل با که کرد و شد فصل از کدام
رفت از ظل هما آمد بوم — رخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم
از خوی خجلت بهبند بر سراب — تو ز آب آورد رو سوی سراب
هست حرص ار دنیا سم فار — ظاهرش قند و درونش زهر مار
پس سفیهی کو بگشن برگزید — حال خود را خوار همچون فار دید
تا بدین غایت سد انجام کار — در خزد چون فار در قعر غار زار

انچی آن کس چون نگه دارد چنین | کش قرین شد آنچنان بئس القرین
هرکرا یابی درین کوی فساد | خاطرش ناشاد و بازارش کساد
ور غنی بر سر بود بار گران | زانکه او از خانمان شد بر کران
یا بزندان عسس با حال زار | یا به منشار یا بر فوق دار
یا براورده ز خارش دمن | یا بود محمود و مقطوع الیدین
یا کشندش او را بزنجیر و کمند | یا بگردندش بشهر و شهر بند
یا که کرد او نقب دیوار دار | زانکه زندان شدش دار و مدار
بنگری کین ناروا ها را روا | داشت از بی معنی حرص و هوا
حرص ام الخبائث دان یقین | فاستعذ بالله من بئس القرین
او چو سم الفار از اقسام | لذت او زهر در کام
بل یقین چون فار سم الفار | گر خوری گردی بغاز زار زار
کو مجسم باشد ار | کی رخ خیری ازو بیند بشر
نخل حرص از دو بجای میوه خار | کی شوند از وی حریصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم | وز ندم بر لوح دل باشد رقوم
باغ دل را گر کنند از وی تهی | تا قناعت را نهال آرد رهی
برخورند از وی بجسم کامل | روح را راحت دهد نخل ظلل
هان قناعت هست باغ بی بهار | جان و دل را داد باقدرش نثار
چون شد این جانان بجان بر تو کفیل | زینت جان و دل آمد زان جلیل
زو فقیران چون شاه و امیر | در شهان انی اراد ان خلیل فقر
جز قناعت نیست چون دل را غنا | باد ظلش تا ابد بر ما
پس نوای نفس حرص و هوا | تا نگردی بدر ها چون هوا
باز گرد و رو بکن سوی یکی | قبله حاجات کن کوی یکی
جز بامدادش ترا حاجت روا | گه نگردد بیش شو بار هوا
زانکه اصل است و سوایش سایه | کی ز سایه سایه گیر مایه
گر همی خواهی رهائی ز ضلال | رو بکن در اصل و بگریز از ظلال
از غم امروز و روز پسین | الی سوالی رحم و احصن حصین

پس بیاری از رحمه در وی پناه | ورنه گردی بی گمان از او تباه
من که دم ظل کنون دارم فراغ | در ره صلت نهم شمع سراغ
تا ببینم ره بری از گمرهی | پر شوی از نور اصل از ظل تهی
لیک یابد تا ابد کی این مرام | جز بعون اصل حسن انصرام
چشم میدارم برحم عام او | رود هد کام دل از انعام او
از نوال خود بگفت آن مستعان | دعوت داعی پذیرم حین دعان
قاضی الحاجات نی هرگز سوا | کو ز غیرش خواهد او بادا تباه
یا اله العالم این هرگز مباد | کز درت گردم بدر ها همچو باد
بر درت داری مرا ثابت قدم | تا که جان در جسم و در جانست دم
قول ایمان بر بسازی خاتمه | در امان داری ز شر حاطمه
کن بجود خود مرا از فائزین | شافعم گردان شفیع المذنبین
نزل ساز از فضل تا یوم القیام | بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مستظل ظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وان که او همواره سوی اصل آورید | همچو تیر تیز پر از ظل پرید
طیر سدره را ز سیر تن بخست | بر زمین زو زد سما خود در اسیر
شد ز آفات زمان او در امان | زانکه آمد اصل باقی ظل فان
هر که در باقی رسد باقی شود | وصف فانی کی بدو لاحق شود
هست چون فانی زمان و نیست باق | کی بباقی آفتش گردد ملاق
ظل چون با اصل خود پیوسته شد | اصل شد وز وصف خود وارسته شد
هان بیا بنگر سوی حال حباب | او چو شد در آب چون گردید آب
گر خود را نیست چون دید [illegible] | خود شد او چون از خودی وارست
پس چو خواهی جلوه نور صنم | کن ز لوح دل عدم نقش منم
تا بخوانی لا تو بر نحن و انا | کی شوی زو مثبت و مملو انا

تا تو طفلی پس همانی یقین او نی تو — چون نه ای او پی شدی شدوی تو

با خودی چون از خودی رستی تو خود — بیخودی تو تا بخود هستی تو خود

چون برستی تو ز زندانِ خودی — او بتو گردید و تو با او شدی

تو شدی او و او تو شد بر شد دوی — از کجا گوئی منم بل تو اوی

تا نشوی قائم درین ارو مدار — گر بگوئی من حقم نی خوفِ دار

کاهنیکو شد بنا را و ما رشد — گر بگوید نا رم او کی خوار شد

نی درین شو شکی ای مردِ تمک — هرچه در کانِ نمک شد شد نمک

مین شب یلدا چه سان آن نور سفید — مینشود از پرتوِ خورشید شید

پس کجا ماند بگو تابت قدم — ظلمتِ حادث وان نورِ قدم

الغرض کو وصلِ اصلش شد کلاه — از فنا رست و بشد باقی بالاه

پشتِ پا زد بر سرِ آن ترو ترب — شد بملکِ جاودان ورنگ و تب

جیبِ دل را زین خذف کرد تهی — ساختش مملو ز لعلِ آگهی

زین عجوزِ پرحیل شد بر کنار — حورِ معنی را کشیدن در کنار

داده این محتاله را او سه طلاق — با دلارامِ معانی شد ملاق

یعنی آن شد کش گرا با اصل شد — تا کس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب — کو ز اصل آمد برون مثلِ حباب

چون حباب از اصلِ خود آید برون — سیلیِ بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصلِ خویش — اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

تا بدِ گلزار را شد حال زار — چون فگند از رخ نقاب از جورِ خار

عندلیب از اصل بر کردی تلاش — نی شدی نالان و گریان جا بجاش

گرد چون نی از نیستانش گذار — شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تا زلیخا از غمِ معنی رمید — دیده وانی از غم و رنج انچه دید

پس بشد چون بختِ نگین رهنمون — گرد خالی از غمِ صورت درون

روی وصل و ورد سوی اصلِ خویش — در نهاد از ظلّ های فصل پیش

باز آن ها و بهاری شد و زان — بست بار از گلشنِ عمرش خزان

آب قه گشت در جویش روان — در بهشت چون تیرش بشد سرو نوان

گلبن حسنش پس از پژمردگی / تازه تر گردید زآب زندگی

سنبلش کو بود چون بن شغید / شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از نار هجرش خار / تا برویید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد / بود طالب بخت او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر طل / شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی وصل آن کندگار / میشدی لاریب لعلش دستیار

خسروی کردی شدی دولت شعار / بهر شیرین کی کندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیل چون / برکشیده سر بصحرای جنون

گر بهر اصل بسپردی مهار / لیل با رحال و کشتی نهار

رخت بر بستی از ریب المنون / کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد / بازگشت من چه پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید آخرش / شد رها دشمن سر نهاد بر

کاش ازان آتش گران سوز و گداز / دولت گشتی منزل اکسیر راز

ساختی کحل بجواهر خور عشق بین / خاک او بر کاخ فردوس برین

میر بودی و دلش از بهر بخور / بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل این / بازگرد از راه حب آن این

کو درین ره دشت پا گشت خوار / لیکن مدار و برو بسوی غار نار

تا نه بیمائی تو شان از راه حب / ورنه آمالی تو خود واقع حجب

سابها را مایه زور و غرور / دان یقین و زود کن زینها نفور

تاجری کو بلعه ایشان خرید / سینه اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر بستر دل کرد بار / گشت بر تخت پشیمانی سوار

قافله سالار وقتش شد رفیق / شارع حزن و ملالش شد طریق

ساربان غم بگرفتش زمام / منزل واحسرتاش شد مقام

شد باندوه و دوام او قفس / جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت پوی بود / تا بازار شر آمد روان

چون بدست مشتری دلش رسید / جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشتِ نکبت و خواری و ذل / سر نهاد و نقد حسرت در بغل

شد روان دستِ خود بر سر زنان / ناله و فریاد و وا ویلا کنان

گر وه های او همه حسرات شد / مسکنِ ما وای او درکات شد

هان اگر از شاهِ متاجر میخرید / خنجرِ خسران گریبان کی درید

بل شدی حاصل تجارت لن تبور / سود بیمودش ازان ار شد سرور

لاکن این باید کجا آن بد ظلام / کز درِ مولی نشد سوی غلام

همچو طالب باشد ار مطلوب ظل / کی ز سایه سایه بیند کامِ دل

بل ز اصل آن خود بیابد در وجود / کارهای اصل کی خواهد نمود

کو بنفسِ خود بود محتاج غیر / کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی مگنسان فقیر آزاد کرد / خسته را خسته کجا بیدار کرد

کی ز زر کردن توانی دخار / دارِ محتاج از کنی ار و مدار

سنگ احال شد از خورشید لعل / ورنه سنگی با دگر نعلی بنعل

طالب و مطلوب چون باشد یکی / در ضلالت‌ها که طالب بی شکی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر / از مثالِ خود چنان پر از امیر

حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم / این سخن بل باشد این تو رِ قدیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار / تا بگوشِ جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوایی پیش امیر / تا ورا گر دو بچیزی دستگیر

وز نوال وجودِ خویش آن ذوالنوال / سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می بیند که او بعد از نماز / بر دعا بر داشته دست نیاز

میکند درخواستها همچون فقیر / مینماید پیش سلطان و امیر

تا کشاده دفترِ حاجاتِ خویش / بهر انجاحش بخواند از حد بیش

بی گمان گفتی کشش دیدی اگر / در جهان محتاج‌تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش غطا / بر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نارِ ندم / نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر / کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر اضطرار | کی شود محتاج را حاجت بر ار

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر | گو ازو خواهد غنی دیگر فقیر

راز ازو گویم که او گوید ازو | ساز ازو جویم که او جوید ازو

من فقیر از نیل خویشم نیست کار | از غنی کارم بگردد آشکار

پس بالهام این در معنی چو سفت | از درش ها فر شد و چیزی بگفت

در دلش نور یقین آمد بتاب | ساخت تسلیم و توکل انتصاب

ظلمت ظل از درونش شد برون | وا رهید از پنجه نفس حرون

شد باسپ آگهی پا در رکیب | ملک عرفان باشد از رنگ ریب

گلبن آمال و آورد گل | من له المولی برایش سبل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور | آمد از ظلمت برون غرق نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش | نکتهٔ برجسته نوشین چون نوش

مستزاد زهر انا آنچه درو | پس ترا چشم همان باید برو

چون

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور | پس ز دو با فیهما باید ظهور

بین زمین از آسمان باشد نما | آسمان را لی ازو الاغبار

تا بجوئی جلوهٔ نور از ظلال | ز دهان اژدها باید زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر | گر رود شد روشنی سایه تیره تر

تو گشاده دیده سوی تیرگی | کی بدین بینی بجز خیرگی

گوش کن پندم گشا چشم شعور | بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما | نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال | کامد از وصفش لسان نطق لال

در ته کتم عدم کونین بود | گشت ازو فی طرفة العینین بود

او زد بر لوح هستی نون | نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما | عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

باز گر بینیم انی ای پسر | تاج کرمنا بشر دارد بسر

چون شدیم از اصل ما پرمایه ها | پس نشاید شد بسوی سایه ها

ببکند ظلم عظیم آن نا تمام / گر ز در مولی رود سوی غلام

مثنوی پند بن ارباشی رشید / چون سگ بشنید آن مر سعید

گر خزی امروز در غار گریغ / گر گزی فردا بدان دست دریغ

حکایت مر سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل جهان / بر گل این گلشن سنگ جهان

وز نوای جان فزای غم گزا / سامعان امی بند از دل اذا

گوش شان از آن سرود آگهی / می کنند از پنبهٔ غفلت تهی

وز کلید آن نوای جان نواز / قفل ها بر دل کنند این گونه باز

بود بر گوهی بذات النعم / پارسائی پیر چون رضوان مقیم

کرده در قاف قناعت آن یکتا / زین جهان فانی چو سیمرغ جای

کوه نشین پیشهٔ صبر و سکون / داشت کنجی چون حکیمی مسکون

عزلتش الفت نقاش وستاویز بود / بر سر زنی غمی پرویز بود

وست ستان تلخ و شیرین جهان / در نشست ایمن از آن دارالامان

ای نفس ناکس آن ذی الاحترام / می فسرد از اکل مأکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار / بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاک دم / در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود / رشتهٔ الفت ز رکس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساختی / او کسی الکس او را نه شناختی

تا بدان جای منیع و بنگبار / کار ساز لطفش میاساخت کار

خوان آن سامان نو الش آب و نان / صبح و شامش ساختی تا مان خوان

لقمه بزل کردی بحالت تقتی / زین وتیره منقضی شد مدتی

بعد از آن بروی آمد امتحان / روز بیست و دو سبیل آب و نان

تا بدان حالش از علم ظهور / ورنه باشد عیب بینش آن حضور

آن نهان باشد بروی حال ها / کو چو ماضی و آینده استقبال ها

بل بعلمش هست حال ماشما / صد هزاران بار ظاهر تر نما

لیک بود آن تکه در بر شکوه / در مقام استقامت همچو کوه

حالِ او چون هنیش مانِ نکال
لاکن استقبال را اینم محال

پس چو شد در تا گلت و رابع جهان
حالِ حالش را برفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگِ اختلال
خورد و شد ضائع شرابِ اعتدال

آتشِ کانونِ معده برفروخت
خرمنِ علم و متاعِ عقل سوخت

تاخت بر تختِ دلش در و درون
شد سلیمانِ شکیبائی برون

فوجِ جوع و تشنگی سویش رجوع
کرد از و نا بد بجز الجوع جوع

تا بر و تقدیرِ تیغِ بازپرس
برکشید و در فگند از زین بر

گشت نای طاقت و پای ثبات
گشت نسیاً منسیا ذکر و صلوت

نفسِ دون زنجیر شد مایل بشر
زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان را هست سامان بقا
اکل و شرب دلبر خود در لقا

پس چرا حالش نگردد در فتور
گو شود ز میان برگ زیست دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق
چون نگردد طاقتش لاشی طاق

الغرض گر دید از و زلت پدید
بل مزلزل شد بزلزل شدید

اصلِ صبرش مطلقاً شد منقطع
بنیهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب
داشت از بالای کوهِ او نشیب

برفتاد از گفتهٔ نفسِ کمین
زاسمان گوئی نبان اندر زمین

وانگه از فرمانِ نفسِ حرون
گر ز جان از بهرِ نان آید برون

گو بمیر از حسرتِ آن بی عقل را
گر من و سلوی بدید و نقل را

بر تابد سر ز بستان و حبیب
رخ بیارد سوی ندان و رقیب

برکشیدیش درِ یاران جدار
دار را عدار اکند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه
کو ز مولی جست سوی عبد راه

کی عزیزش وار از ذلت ذلیل
کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر گردی درِ غربت جوع
کی رسید نوبت الجوع جوع

کی شد از بار خشم آن جلیل
بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل نیک نشان گمگشتان
بر ترش گشتی نشانِ عز و شان

رخت از و بسته همو لم حتیاج
چون نور خور ز ظلام لیل و لج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر
هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط
خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار
کاب جود از او چه گل بیشی چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز
داروش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود صمد
دربرش دیبا و خز جای نمد

بخشش انعام زنگار زنگ
برتر از کیوان کند اورنگ

خوان احسان خودش ساز دوی
دزد در دریوزه دیگر غنی

لیک نفس دون نبید چون بطن
ور غنان سوزش سینه کن

وز کلام حیرت نیزش ازل
زد زکاخ عز بر خاک ذل

داده در دست سگان این عنان
شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دشت توکل ما بدر
چون سگان هر دری بست کمر

تا بصد خواری رسید آمد
خواست مطلوب خود از گبری

یعنی آن کافر بود از مهتران
بلکه بود او کهترین از کهتران

گرد بدل از زمان خویش چار نا
همچو نان سیمی خوان سما

گشت از آن وی شخص بخشش ریز
چون گدای تشنبان آتشین

طایر قلبش ز شادی می پرید
صبح سان نخش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد دوان
تا خورد آنجا و آساید از آن

شد شتابان چون صبا اندر صباح
ناگهان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان
غرش و غوغا و عوعو ها کنان

وان سگی کز رعب و تیزی زبان
دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان مرتع هفت آسمان
کی چریدندی ز خوفش با امان

هان مگر برجیس اگر با قوس و تیر
می شدی همچون شبان آن را نصیر

بل ز خوف بطش او برج اسد
بر فلک گردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خویش
می نمود و بود از آن خاطر پریش

کامد از دوران بلای جانستان
طرفه نزد تیغ مرگ ناگهان

با چنان عسر و جست از زمین
کز فلک فوق درختان زمین

تا ز بانگ آن سگ تند خروش / شیر گردون از دماغ آید بجوش

وان جهان از خشم شد غران بر آن / گشت از آن لرزان تن کوه گران

شد بگردش چرخ زن پرکار وار / او میان گردشش مسمار وار

حالِ آن مسکین بکرد از بسکه تنگ / گه ز دندان جامه کند و گه ز چنگ

گه بیاید تا بخاید پای او / شد سرش خالی پر از غوغای او

تا دریده گشت از آن درندگی / در دلش صد ره امید زندگی

خون بشره اش خشکید از خوف او / رنگ رویش رفت چون جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند / کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دلِ مینا بسینه ریزه ریز / باده خونی ز راه دیده ریز

تو دمی بودی تو گر آنجا که شد / گفتمت گفتی مرا گویا که شد

دیدی این غرش و دندان آن / ابر و رعد و برق میدان آسمان

پس بخود گفتا که قصد جان تو / می کند شاید برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش / برگشا تا وارهانی جان خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان / ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی چنین اهل تمیز / نان خود بر جان چه داری عزیز

بار وا دانی تو جان دادن بنان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای دغل / بخل را از جان فگن نان از بغل

نان برای جان بجانان هست جان / جان بجانان کن ز زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا / رهبر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان / کی شوی شایستهٔ جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران / بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فگن این پشته را از پشت خویش / تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان تا بهر نان ای نا تمام / در پی دیوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پرواز ها / کی توانی خالی شوی از آز ها

تا نگیری نان از آن همت تهی / شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه خالی ز آب / کی توانی کرد پر شیر و گلاب

الغرض گو خواست تن را فربهی / شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز / لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک / گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی جان بودی نشان / فرق شانش می شدی کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت / یافتی عمر ابد پس لایموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان / ما کرا گوییم جان و کیست جان

وان حقیقت هست جان تن و جسمان / پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را تن / نیستش جز بهره زاغ و زغن

پس فراست کن بسوی آب و گل / نیست و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانی درین ره راهوار / وا نمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زنان را حرفتی / باشد ار مردی بکن این نفرتی

مرد اگر چون زن بزخ شد پرده زن / گو کجا فرقی میان مرد و زن

برکن مردی ز بر پس ای زنان / در فگن چون پیش سگ در پیش نان

دادن درویش نان را بسگ و باز ستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میان نان خویش / پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان / باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد نازل کرا / نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعید آنند گوئی محسنان / چشم حاسد تا و زبان بر سنان

وصف شان را شد برون از گفتگو / در جهان از گوی بران بردند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین / پس ز هر همی شوند از آمنین

محسنان را باشد از احسان مقام / همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین / جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جبل است و نسا / حب من احسن و بغض من اسا

خلق ایشان نه تنها نازنین / بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چه دارد دوست ایشان را خدا / حب شان از طاعت بی لی جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی | پس عداوت را بمان آن حالتی
کی نماید فتح روی خود بدو | کو خدا را شد بجان و دل عدو
بدسگال از سر بسازد بدر | ورنه خواهد دید چون آتش بتر
الغرض میم را نشاید ضد چنین | نی سزای آفرین جز محسنین
در خورِ تحسین اگر جوئی کسی | نیست در دنیا بجز محسن کسی
فضلِ حق با کلاهِ محسنان | فرقِ بی مغزِ عدو تاجِ سنان
لاجرم نافش بداد الاختصار | تا بگردد جانِ او گرد حصار
بذل کن آری تو گر رای زبین | نان که بهر جان شود حصن حصین
فضلهای نان از من بپرس | کان بگردد پیش تیر تیز ترس
زانکه شد مروی چنین ای مبتلا | در حدیث الصدقة ترد البلا
لیک نی این سگ بلای جان تو | بل بلای جان تو آن نانِ تو
گر ترا این سگ بلای جان بی | بالیقین دانی که رد از نان شنی
پس هیچ خواهی کز بلای جان بی | پشتِ خویش از رشته نان کن تهی

کین سگِ نفست چو خواهد گرد نان | چون سگِ درویش تازد قصدِ جان
کان بخورد نان بجست از جای خویش | داشت جنگ با درویش پیش
نان بخورد و باز قصدِ جان نمود | جای شکران ظاهر الکفران نمود
بانگ در روی چنان صید سعید | او بجان لرزان چه سان کرباد بید
تا ز تیغِ چنگل و دندانِ تیز | بست آن بیچاره را راهِ گریز
چون ز سگ آمد پدید این ناکسی | دیگری داد از برای مخلصی
هم بخورد این او ز خشمش بیشتر | شد بگرد آنکه گرد او بیشتر
چون ندید از جنگ او راهِ نجات | داد نانِ ثالث از بیم ممات
زانکه حفظِ جان باید فرضِ عین | تا توان دارد ورا در تحتِ عین
هم بخورد این ایس از بهر زال | بانگ در روی چو گرگان غزال
زد بر و با خنجر و تیغ و تفنگ | نعره های ضیغمی دندان و چنگ
گرد گردان شد چو گردان در وغا | گشت گردش گرد او شد دغا
مضطرب شد مرغِ جان تفس | سر بگرد از سینه در حبس قفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی | درج تن سازد ز درّ جان تهی
گر کتاب جنگش کنون خواند ودود | حرف جان پاکش از لوح وجود
دمبدم الماس دندان می زند | تا ز سنگ جسم لعل جان کند
پس چو خواند آن قلب ریش از حد بیش | آیت حرمان لوح حال خویش
بام دل را از امید جان برفت | بر زبانش هرچه می آمد بگفت
هان نگفتند اینچنین ارباب راز | نا امیدان را زبان گردد دراز
قلب را از حب جان و تن بشوی | دشمنان را هرچه می خواهی بگوی
الغرض زه کرد بر قوس زبان | ساخت سگ را سهم نفرین را نشان
کای سگ مردود مرجور خدا | نیست در ذات تو چیزی از وفا
در جهان غدار همچون تو مباد | داد داد از غدر تو ای داد داد
محو گردد تیو دل احسان من | هیچ نا کردی ادا شکران من
ساختی کفران نعمت در زمان | الامان از کفر تو الامان
مطلقا نشناختی ای ناتمام | محسنت باشد که و موذی کدام

تا بدت چون از کسی نانی خوری | تا که جان داری کنی فرمانبری
وانکه او حق ناشناس ناس شد | نزد رب الناس حق نشناس شد
در خور مردم نخست آن بی ادب | کی بخواهد شد سزای پاک رب
بی وفائی هست عین کفر چون | بی وفایان را نگفتا فائزون
هم بود پیشش همه بالاتفاق | بی وفائی پیشهٔ اهل نفاق
لاجرم باشد شنیدند از وی | کس درو هرگز نبیند خیر شی
پس تو ای غدار برگیری کنار | از سلوک این سبیل عار نار
وز طریق اشقیا بردار کام | ورنه در درک سفلت باشد مقام
گر بدین خوی بدت باشد وفاق | تا شوی محشور با اهل نفاق
بیگمان باشی تو با این بادزین | در گو نیران و فیها خالدین
بس بد است تو تفصیل بی مثال | در صف رزم سخن رستم خصال
کین میدان خشتان حال سگ | خشن متین و یا ز تیر تنگ
وز زبانش بیند را تیغ و تیر | زن بفرق نفس بی خبر

تا بگردد دار و این کلب عقور / چنگ و دندان از دامان تو دور

هم بخواه از خالق ارض و سما / گر کرم بخشد امان از وی بما

تا نه از قهر رضا سازد سقط / در میان و سر ما را فقط

آمدن سگ بکلام و گرفتن درویش را بالهام نصیحت للئیام

مینماید خازن این گنج راز / بر طلبکاران درش نیکو نیاز

چون بدین سان کرد درویش ملام / از قضای حق سگ آمد در کلام

کرد چون حلقش بسته عقد اللسان / در سخن تیزیش چو تیغ اندر فسان

بر سر رویش چو ابر مطیر / گشت باران بارش پند خطیر

گفت هان ای مردک برنا و سال / واخموشی چو زخندین محل و قال

ایر هیچی در سخن چون گوش / ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی بکن چون کسان / و ابقول ما بنه اعقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان / از زبان پر ز سود و تا زبان

هست فرق اینقدر گر تا کنی / در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نگوید موحد خویش / ورنه بگذاری تو از تحاسیش

نوع انسانی بر از دام و دد ان / از زبان تا تمیز بخرد ان

تو بتر خود را مساز از دام و دد / از زبان زشت خویش ای بیخرد

هم در و عرفان و علم اندر کمال / نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمود خیر المرسلین / علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مستفاد / رحم حق بر راه روش ما و لیاد

کان ما کنزی مانی بود و همین / در ره مطلوب کیهان کمین

بود کنزی مخفی آن نی مثل چین / بیزوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را چو کس / نیست بود واهب او نبود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود / گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس چو عرفان خودش کرد هوست / گر خلق این خلق اما مغز پوست

بهر عرفان خود این بود نمود / از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان اکبر از عام خاص / داد ایشان را مر اختصاص

گفت ما و دیم شان از بطون | بل بیاوردیم ما یا یعبدون
لیک گفت ان صعونی صاف دون | یعرفون یحام را د یعبدون
هست پاک این قولشان از شوب شک | تا بشد مضمون هر دو نص یکی
پس بصداق چنین نص مبین | کین بود روشن تر از حق الیقین
خلق انسان انسب عرفان شد | وانکه شد عرفان درو انسان شد
کو تهی زو شد بر از دنیا خری | او ز انسانی خزید اندر خری
زانکه انسان ان ابعر خان فرید | نی پی مال جهان گرد آورید
پس چو انسان نیست الا عارفان | عارفان نبوند الا عالمان
گفت بین تب مین و آسمان | کس نمی ترسد ز ما جز عالمان
غیر ایشان را اگر بودی خبر | لاشک و لاریب گشتی بر حذر
پس تو ای فرتوت پیری پر فتور | با فنا نزدیکتر وز عقل دور
گر بداری دانش و عقل و هنر | مردمی الا ز خر باشی بتر
در کلام ار علم میداری بگوش | ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاهل از دانشوران اندر ثبوت | نیست بهتر جاهلان را جز سکوت
گر بدندی جاهلان کم قائلان | کس نگفتی جاهلان را جاهلان
بل بفرمودی میان دانان | قدر و شان شان بمثل عالمان
آدمی را دائما بر حسب حال | واجب و لازم که سازد قیل و قال
جای خود جوید بقدر رای خود | رای ان گردد بقدر جای خود
بر زبان آرد کلام دلپذیر | ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر
کو زبان آزاد سازد در محال | او اسیر آید به بند انفعال
نزد دانایان خر نادان بود | گر فلاطونش ز شاگردان بود
پس نوای نبود نوش قسمت نیش | برنیاری دم مگر بر حسب خویش
تو فقیری دم مزن همچون امیر | بر حصیرت کی سزد خواب سریر
تو بروی افتاده بی جامه براه | کی شوی در خورد تاج و تخت شاه
دعوی احسان کنی تو از کجا | مدعی انی دلیل او ز آثار خا
کی زبان خود مرادادی شفقی | تا بدان باشد ترا بر من حقی

بل بجز دم نان مولی ام زتو | من مران خود و اولی ام زتو
بهر آن کردی اجندین ملام | پس چه باشد حال تو ای بد غلام
خالقی کز آب و خاک و نار و باد | در سرشت جسم تو پس جان نهاد
دست و پایی تو بهم کرده | تا بدان گیری و داری بهروی
داد چشم روشن و گوش نیوش | تا به بینی سوی گرز خرد
عقل و هوش داد از عین عطا | تا به پرهیزی تو از خون و خطا
کرد حل از رحمت عقد لسان | تا بدان سازی مراد دل بیان
زان عدم کردی تری و روب | وانگهی هایندت بفضل آن پاک رب
وز زمانی کاندرین ارزمان | آمدی هست بحفظش در امان
تا زمانی کز حیات شصت سال | رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال
نور ایمانت بداد و حق یقین | کرد بر تو نیستی چون کافران
گر یکی زینها ز تو فاضل شود | لیک کدام آنها ز تو واصل شود
هست ماهر هر زمان از حال تو | بشنود هر حال قیل و قال تو

طرفة تابد ز حالت گر نگاه | ماشوی بی حال و هم گردی تباه
ماسوا ز لک بکوه از رحم عام | وایا داد او تر آب و طعام
سالها کردی ز جودش بهره مند | پس نمودی در سه ورا زوی فرار
رو بیاوردی بسوی غیر او | منقطع کردی امید از خیر او
وان همه انعام پیشین اغیر او | از دل بر غل خود کردی دو
در ره کفران نعمتها اگر | بر میان بستی تو بی خوف و خطر
هیچ نا کردی حیا بپیش پیش | از رخ اعلای او زرتش بین
بی بصر گشتی که او از مهر عین | گه بسیرابی بدارد گه بغین
زانکه هست آن رازق مطلق حکیم | کار و کردارش همه حکمت ضمیم
گر نداد آید روی حکمت | وان که در آیت سراسر رحمت
هست او اعلم تو ای من غافلین | او خبیر است و تو بی من غافلین
گر پسندد بهر تو غیر المرام | در پسند آنرا که آن خیر المرام
نی مراد آن بل مراد نفس دون | آن سپاس از شتر آن مای من قدون

زین خبر چون تو نبودی با خبر ... ور ره طغیان شدی چون گور کر
وز در انعام او نافر شدی ... لاجرم ریزه خور کافر شدی
هان بیاوردی گر از صبر و سکون ... بر زبان انا الیه راجعون
وز دل و جان ساختی سوزش ز جوع ... آمدی کی نوبت الجوع جوع
بل گذار گنبد چرخ برین ... فرق شان می شدی ز فضا برین
حق بصابر گفت نعم العبد چون ... عقل کی گردد بفضلش رهنمون
رایت معیت بمید انش فراخت ... خلعتش از سندس صلوات ساخت
ور خز رحم خودش تاج ور دا ... کرد و جایش سر بزا شد
کو بود حق را چنین منعم علیه ... کس نعتش چون شود مستند الیه
هان به بین سعی سگان حق شناس ... گر دهد گاهی کسی شان را ز ناس
استخوانی بعد از آن گرسنگیها ... بر زنند نارند با او جنگها
بل بدارند از ره شکر و سپاس ... خانه اش از دزد و از دد باش
بر درش باشند شان بی خورد و خواب ... روز در اعدای او در عتاب

گر بچشم شان نیاید روی نان ... دائما سازند بر یک استخوان
انهم از بخت نگون گاهی ز خواب ... بر نخیزد تا بگردد دستیاب
با وجود این همه جور و جفا ... مثل سنگ میل در راه وفا
لاجرم هستند بر خورد و کلان ... در وفا ضرب المثل سر علان
لیک زانچه از من بتو آمد فراز ... در گذر مشمار زبان خود دراز
دا مکن در طول لاطائل لسان ... تا مخور لقمه نذر خورد دهان
کی بود زیبا بر دانشوران ... نازش و فخرت بمال دیگران
کن حیا و ز قوت دیگر مجوش ... از طعام و غلهٔ دهقان چو موش
تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش ... فاتحه بر کلبه حلوا فروش
شاهدی باید ز حسن قد خویش ... تو بز فروشی نی ز نام جد خویش
نام خود گو نام جد آبا مخوان ... بر مکن از فرق بار استخوان
زندگان کز مردگان نازند گا ... مردگان صد بار به زین زندگا
دم مزن اندر مردمی گزاف همی ... مردم بی مردمی نی آدمی

مرد باش و دوستِ هر مردم مگیر | همچو نامردان مگو و ستم مگیر
زانکه هست از سوزشِ دوزخ بتر | رحمتِ جنت باعمال دگر
پاسبانم وز دبود دی آشکار | پاسبانان اندرانیست کار
پاسبان نی بلکه دزدان آن بار | تو بجان باشند دزدان هم سر
رحم بر ظالم سراسر شد جفا | چون وفا باشد جفا با بی وفا
اعتدا بر معتدی آمد جزا | زانکه او جز اعتدا را نی سزا
تا بگفت آن هادی هر مهتدی | فاعتدوا بر ظالمان معتدی
پس ببین انصاف ای عهد شکن | ساختی کفران نعمت ای که من
خاک بر فرق تو هم بر روی تو | بر فتد بر عقل و هم بر خوی تو
آنچه تو کردی نکرده هیچکس | در جهان غدار تو باشی و بس
گشتنی عیب آنکه عیب خویش دید | عیبدار آن شد که عیب غیر چید
گو بمیر او آن بمرگ ناگهان | گو بمیر در وصف گردید از نگار

خطاب مع النفس

الحذر ای نفس غدار الحذر | کن حیا خود را مساز از سنگ تر
پس تو ای مغرور بر جور و جفا | باش تا باشی تو در راه وفا
بیوفائی هست کردار زنان | تا بتابی از وی ای تو گر مردی عنان
گر وفاداری ببین خصال رجال | کی شدی مجبور در دست رجال
کی چو زیرین آسیا سنگش رجل | مینمود از بار خود خوار و خجل
کن بجان اندر وفای عهد عهد | زانکه گفتا امر اوفوا بالعهد
نقض پیمانست خوی کافران | گر مسلمانی بشو زو بر کران
شمع ایمان آنکه زین باد از | تا نسازد منطفی دلیل نار
گو ندارد زین هوا دل فراغ | دان بمیرد در شبستانش چراغ
تا بظلمت در فتد چون کور و کر | شور و فریادش نگردد کارگر
کی شود الان آن من فاز بزین | کو عصی من قبل و بود از مفسدین
هان پشیمانی نگردد دستگیر | چاهساختی تیزتاب عصیان از دست تیر
کار چون رفت از حصار اختیار | کی دهد نخل ندم جز خار بار

وقت را دریاب و سوی حق شتاب — توبه را تا حال مفتوح است باب

شو کنون نادم ز اخلاق رذیل — ور نه از کرده شوی ادلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر — بر سر گرد از خود العل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش — کن برون تا بشنوی پند سروش

نی سروش آن بلبل بهار دین اهمیم — ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور — بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو به است از آفتاب — وز سعادت حظ اگر داری شتاب

برگیر و زینت گوش قبول — کن بگیر از حکم آن راه عدول

خاطر خود را ز اقبالش فراغ — تا مدار و دان بمانی خر بلاغ

در پذیر امروز اگر اقبالت است — ور نه در فردا انجالی پشت دست

یاد پند ناصحان خواهی نمود — جز ندم آن دم نخواهد داد سود

مشکلی بینی بخود لا انحلال — هان مگر خواهد گشاید و انجلال

هر حل مشکل ار جوئی بسی — که نیابی تا ابد جزوی کسی

پس بتاب اکنون عنان غیر رو حبیش — وز همه فرق رجا دار این پیش

زانکه شد ناجی الیه من اناب — وانکه او برگشت از و نارس مئاب

گر بیاری رو برو فهو المرام — ور نه پیش آید همان بابت سلام

نصایح سگ نصیحت کیش بدرویش دل اریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل بر — بشنو پند من ار چه ست سر

باش منصف بگذر از جفا — دع ز نصحی ما کدر خذ ما صفا

پایداری تو ز دار خود بدر — تا نگردی چون حریصان در بدر

بر سمند حرص پا اندر رکاب — گر شوی گردی چو خر خوار و خراب

دان یقین شد آن مطیع نفس دون — کو بود طالع نگون از کاف و نون

ناخن او بار گشتش سینه خار — تا نشد بر توسن اهش خوش سوار

لا اشک لاریب با صد رنگ و بو — از صراط مستقیمش برد و لو

غول نفس دون با ضلال — گرد گم زان روی ره و راست

بخت برگشته گشته رهبرش — شد شقاوت را گلیم اندر برش

گشت ابلیس لعین یار غار / شد ز خار وسوسه اش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و روب / ساخت از چوب هوس کند و کوب

شد عنان کش در ره خشم خدای / هر زمان گوید ورا آی آی

روز و شب با صد هزاران جن و جی / در دوید و شد سبیل بر رطی

گشت خار نار سوزان منزلش / شد ز قوم از عوض طوبی حاصلش

روحش از ریح جنان محروم شد / تن بهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد و هم / خورد از طاس غساق و حمیم

مشربش چون مشرب فساق شد / زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون / سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گرز قناعت بشکنی / وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر / وارهی از قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس لئیم محکوم تو / بار بندد عادت مذموم تو

تا ازین مزود اخلاق رذیل / گل شود گلخن چو گلزار خلیل

وارهی از هول هامان هوا / قتل این قبطی اگر داری روا

جان بری از عون موسی تو / سالم از نیل آمن شوی

جلوه جانانه خواهد تافت نور / در دل و جانت چو بر موسی ز طور

تا دلت گردد بدان ای نیکنام / روزن پرویزن نور قدم

الغرض در عالم ملکوت سیر / میکند کو برکشد دامن ز غیر

تا صلای ساقی وحدت بگوش / آید و سازد شراب وصل نوش

ور مرات دل نشد صیقل پذیر / کی در او گیرد ز زنگ و تنگ

تا نبود از آز بر چشمت غطا / کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو بباغ حرص حیرانی چو زاغ / کی شود جای تو چون بلبل بباغ

جغد سان باشی پی ویرانها / چون هما کی باشدت گرد ازها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک / بینی تاب حسن یارش تابناک

کی بدار دل کند دلدار جا / تا کند غیرش در آن او را

زانکه آن سلطان معشوقان غیور / باشد و ملکش ز شرکت دور

کی کند در باغ وصلش سیر او / کو بیارد در رخ بسوی غیر او

کی کند بخشش بدولت رهبری / کو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سرای تاج زر / کو بگرداند چو گوشش در بدر

بل ز کلیاتش نشاید گفتگوی / تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون جای مغز / کی درو باشد مذاق سیب نغز

بل ز رشک انعام امت خرد و خوار / گردد و حسرت شود مغز بن

گر زیکمغزی زدی با دام دم / می شدی از پستگی ناکام کم

تا بماندی دائما چون سیبها / در امان و عافیت ز آسیبها

هان رهید انکس ز درک اسفلین / گشت و ز ردش لا احب الافلین

وز همه آورد رو سوی یکی / مسکن و ماواش شد کوی یکی

بل نشست آن بر سریر ما بقا / پشت پا زد بر سر این لا بقا

گشت اعلی فرش از فضل اله / بر شد از ایوان کیوانش کلاه

وانکه او نمرود مقصودش سواه / چون سگ و میمون شود خوار و تباه

کی کسی از ادا از رام جان / کو دو دله پیش آید سوی آن

پوست در یابد ز بستان جمله او / عاقبت گو در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل دو دلی / حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین چو نوش / تا ز مستی ذهول آئی بهوش

چشم میدارم که گردد جابجای / در مذاق جان دل چون شهد

نفس دون از خواب این نقطان شود / دل چو بیدار از بیدار ان شود

حکایت زنیکه بدست عاشق خود دسته گل داد و بر پشت بالش چه می آمد گفت

میکند این شاهد معنی چنان / جلوه گر در حجله روشن بیان

کز دل حوران فردوس برین / ناگهان خیزد ندای آفرین

بود در جائی ازین بیت العروس / گلرخی رخشان از قبله مجوس

خسرو حسنش ز شیرین برده باج / بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش زرد رو / عارضش پروانه خورشید رو

ز آهوی چشمش بچشم آهوان / شد ندید و پریشان هوا آن

ابروانش چون کمان چشم اندران
بود گوئی در بلال انداختن

گر بباغ اندر شدی آن تنگ گل
گل ز خود رفتی چو می‌خواران ز مل

ور بخلدان ماهِ سیم‌اندام دم
میزدی گردی خور از آرام رم

لیک کرده بازِ عشقِ آن پری
جنگ در جانِ پی کبکِ دری

دامِ زلف و دانهٔ خالش چو قیر
مرغِ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ
با غمش شد هم‌ردیف و پا بسنگ

شد بشمعِ حسنِ او پروانه‌وار
برگِ گلِ رویش چو بلبل جان نثار

کرد جان را تیرِ مژگانش هدف
ساخت دل را درِّ دندانش صدف

جانش از تابِ رخِ او پر ز تاب
تن بتابِ زلفِ پرتابش بتاب

قبلهٔ جان کرد ماهِ روی او
ساخت محرابِ دعا ابروی او

بر میانِ جان نطاقِ انقیاد
بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد

در گرفتی چون سگانش از وفا
ناوکِ آن استخوان را از هوا

تا ز خوانِ وصلِ آن بدرِ منیر
طعمه میطلبید چون لقمه فقیر

لیک از آنش حاصلی لا کلام
می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل
پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب
سینه‌اش پر سوز و تن در تاب و تب

بارِ هجران سخت چون لا یطاق
طاقتِ حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آورده بر لب قطره‌وار
تا هنوزش دل بجستی وصلِ یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا
کین دو با هم همچو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک
همچو خار و خس فکند بیخوف و باک

مرغِ جان را خوفِ جان انجام
کاندر آن است خال و زلفِ دام

دامِ صیاد است بندِ آب و گل
کاکلِ جانان کمندِ جان و دل

وان همی جید با چون آن جید
وین بحلقِ جان شود حلقه چو دید

پس چه خواهی زین کمند ای دل فروز
گردنِ جان را رهائی زین دو دوز

اتفاقاً رفت روزی آن غنل
دسته در دستِ گل آن تنگ گل

تا خورد از عینِ وصل آبِ حیات
وز مماتِ هجر دریابد نجات

لاکن آن ابر دید او و خسته شد
زانکه در دستش چراگلدسته

ماه شست از خشم ماهش در شفق
شد نمایان شد چو نجم اندر افق

گرد دیده در وچون فرقدین
برفشاند اندر زیبا شهاید

گفت هین ای قلتبان بی حیا
دور شو اینک و باز اینجا میا

نام عشق من مبرای بلهوس
سوزش پروانه کی دارد مگس

کی زغن باشد سزای صید باز
کی بود زیبا بروی زشت ناز

کی پذیرد لوح سنگین نقش موم
کی همائی را بشاید بوم شوم

زاغ را هرگز نزیبد سیر باغ
زانکه بیباشد سزای زاغ زاغ

چون خروسان سزای بسملی
کی تو آگاهی زسوز بلبلی

هان خروسان تو نقش باب زن
گر شوی گردی زسوزش لاف زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی خرید
خون تن مالیده در گور شهید

گر بداری تو درون دل مرا
این همت تست این قسمت مرا

شد هویدا از دلت این راست جا
گر زاداری درویش من کجا

تو کجا و دیدی بگو ای پرفریب
برکی او زنگ دوا و زنگ عیب

مصدر دل باشد کی ای بی تمیز
کی در و گنجد شر بردو عزیز

گر چنین بینی بزمینی بهتری
بل نیفزاید درو جز ابتری

هان شدی ابتر همه ارض و سما
می بدندی الهه گر فیهما

تا نیفزودی در و الافساد
انتظام از روی شد یکسر بباد

التفات سبک پر غصه از قصه بخطاب مع الغنا

هان بلندیشی و گر ای غیر
عورتی دارد ز شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دیگر
حادث و مخلوق غیر او ناچار

فانی و محتاج و حمال نجس
غافل و جاهل ز درک حال

اصل و جز جود و بیره خاک
فرج او جز قطره ناپاک

هر کسی کو گشت بیرون میا
چون زند زینگونه لاف لا ال

پس بگو کان خالق ارض و سما
ز دو شد قائم وجود ما شما

ذات او از همت مصدر مضمون
الکن کس از و آید برون

عالمِ تصریفِ افعالِ همه ... ماضی و مستقبل و حالِ همه

شد همه مثبت با مرش از نفی ... باز در نهیم نفی ساز خفی

گو بنهیش شد منهی منتهی ... زد بجرحش قدر طعن کو تهی

معتل و معلول اساز د صحیح ... زشتی مهموز از و گرد د ملیح

شد مضاعف و ثواب محسنان ... اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثالِ کن کند آن بی ل ... قطره را صاحبدلی ضون خصال

ساز د او بارِ ثقیل ما خفیف ... صیغها ناقص ما لفیف

گشت از و مفروق کفر و دینِ حق ... ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دینِ مزید ... کان ثلاثی هم ثنائی عنید

هم رباعی کان بود دینِ عنود ... شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نورِ حق ظلام ... شد ز لم چون آخرِ معتل لام

عارفان را کرد معروف از نزول ... جاهلان را ساخت مجهول از نکول

فاعل مفعول فی نفس الامور ... اوست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرفِ زمان و در مکان ... زانکه بود او قبل و هم بعد از زمان

واحدی هست او که از ثانیست ... اوست باقی ما سوا این هست فان

مومنان او را بتوحید و ربود ... منه تثلیث ترسا و الجحود

جمعِ خلق از نور بی ماری بکاک ... از سمک چیزی که باشد تا سماک

آن مربع این جمله از کاف و نون ... کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس ان ... و او تفضیلش ز ارباب جهان

خلقت فی احسن تقویم ساخت ... فرقش را اکلیل کرمنا فراخت

وز سه عالمش گرد قبول ... ساخته حمل امانت را حمول

از ثریا تا ثری انچه هست ... ما عرفناکش بباید سر بپست

کو بود ز میان بذاتِ خود وحید ... کی شود تا لیه اش ثنت و طبید

کی شود در خوردن گاه پاک ... انچه بپسندد خلق عیبناک

بل چنین کس ز دستِ اقتضا ... ساز د از سنگِ شقاوت سنگسار

غیرتش ز میان برار و بیخ بن ... گو بگو لی تو بدیا لک سخن

هان ببین گر بچشم اعتبار / بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد ز آتش خشمش رماد / دیگری نالان و شان جان بداد

مبتلی بیان ریب المنون مجنون نمود / چون الف قد بلبلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد / لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر / زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او / وابر و دایم در احسان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد / منسلک سلک نگون بختان شد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور / شد ز رحم دامنش با دور

علم و اعمالش همه گردید حبط / وز خرابیش مطلقا لعنت ربط

شد محل لعنت جن و کسان / وز دهن چون سگ بدر آمد لسان

بود دانی آن لعین نابکار / در ملائک سر بسر عز و اعتبار

چون بسوی نفس خود کرده نگاه / شد بنار لعنت او خوار و تباه

پس ترا باید پذیر آنرو او / تا بکی داری روا این ناروا

وانما داری بنفس خود غرا / عفو خواهی از خدا من با انقضا

جان و دل داری بر او بر خیر او / منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی حج رو بها / توبه ها کن توبه ها کن تو بها

گر کنی توبه شوی من صابئین / زانکه او بی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا / تا نلغزد پای امیدت ز جا

نا امیدی را بدانی کفر تو / زانکه خود گفتا شما لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران / گر مسلمانی بشو زو برکران

باش بر رحمتش سرتاپا امید / کو نمی راند کسی را نا امید

جوشش از بس ابر رحمت همی آرد حیا / لاجرم کس را نمیگوید میا

هست باب جود او جاوید وا / توبه گر صدها شکستی باز آ

قلزم جودش بمیدان گران / کار تشنه کی بود باشد گران

بل ز غرب از قطره خود تا بشرق / گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه کز آن بحر زلال / رخ بیارد سوی بدیده سفال

بی بصر زان شد که این گمنام گم / تشنگان را تر نسازد کام کم

پس کجا سیر آب سازد زین سراب / بل خوری خجلت نماید بر سراب

الغرض بشنو کنون آخر کلام / کار سهل از ظل نجوی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش از عظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن او بحرکت خود از حد بیش و رجوع آوردن او بدرگاه حق سبحانه و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام خاص در جوش و پاک گشتن درویش از ملوثات جرائم ماضیه و باز رسانیدن او را ایش از ریش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون بود بخت اندر وفا / گرد نوش این پند را کلماد دوا

غفلتش بگذشت از وزر اهل خما / از پشیمانی بشد بیجان چو مار

شد روان سیل ندامت بر جبین / تا بنانی را فکند صد زمین

کرد سگ آفرین صد آفرین / زیست سگ بل رحمت جان آفرین

گرد

گر مرا این سگ نکردی رهبری / بودمی همچون سگان هر دری

راست گر پرسی تو ای اهل تمیز / هست سگ بر من ز جان من عزیز

زندگی بیوفا را هست جان / رهنمون شد سگ بسوی جاودان

رحمت رحمان این جمع این بیاد / کو بسوی حق مرا گردید هاد

پس ز میدان شست خود برزنان / حسرتا واویلتا در داکنان

در رسید اندر مقام خویش باز / با دل غمگین پر سوز و گداز

شد بالماس ندم چشم از حزن / هر زمان سنگ ای سینه کن

گشت کوه از اشک شک لاله زار / غیرت بلبل زبان در اعتذار

شد سحاب اندر سما دل از بخار / چشم باران زمین بحر زخار

تا بیاد غمگسار غمکشان / از زبان چین چشم شد گوهرفشان

مناجات مستجابت درویش دلریش

ای خداوند کریم دستگیر / بندگان را جز توفیق تو رس نیز

عاصیان را عفو تو کهف الامان / هست کان جود تو ذخر الزمان

ای بِ مشکل اتویی مشکل‌گشا ‌ ‌ قدرتت یارد که سازد ما تشا

بر وجودِ تو بجودی فلکِ نوح ‌ ‌ کرد فی صلصالِ کالفخار روح

خورد یونس ز آهوی مهرِ تو شیر ‌ ‌ ماهِ کنعان را وری از زیر بیر

برگشادی عقدهٔ نطقِ کلیم ‌ ‌ بر فلک بردی مسیحا را سلیم

و ز کرم دادی شفا ایوب را ‌ ‌ وا رهانیدی ز غم یعقوب را

باز دادی تو بصابر مالِ او ‌ ‌ بلکه بیش از بیش اهل و آلِ او

تو تن بردی بخلد ادریس را ‌ ‌ زنده کردی بارها جرجیس را

هم سلیمان را از آن دیو لعین ‌ ‌ ثانیا کردی عطا تاج و نگین

با امیدان انجائی لا تقنطوا ‌ ‌ از کرم فرموده لا تقنطوا

هم بایشان بهرِ عفو آبرو ‌ ‌ جلت قولا امرا استغفروا

هر که از عشق خود بردی هوش ‌ ‌ گفته نصر من الله ش بگوش

بر یمِ عصیان ز پل بشکسته ‌ ‌ بلکه پلِ تو بود الی الابد بسته

پس نعامِ خود ای آمرزگار ‌ ‌ بر سرِ این پل قرار کرده سوار

در ده از عمانِ عصیانم عبور ‌ ‌ زورقم زین ورطه خون دارد رو

در امان دارش ز طوفانِ هوا ‌ ‌ ور نه گردد غرقِ بحر مازوا

رحمِ عامِ خود بسار شن بادبان ‌ ‌ هم ز رشکان سکون بندر امان

کن آن را شه هدی انا خدا ‌ ‌ تا نگردد از رهِ رضوان جدا

بر زمان از چشمِ رحمت بنگر ‌ ‌ بند ز غفران بشکن لنگرش

بسته تا جرم از آن کن گران ‌ ‌ ور نه سازد غرقش این بار

بگذر از جرمِ من ای قادر کریم ‌ ‌ ذاتِ پاکِ تست غفار و رحیم

گرچه عصیانم برون است از شمار ‌ ‌ فضلِ تو افضل است از آن عصیان

کی بر آن باشد موازینش گران ‌ ‌ آنکه کردی عفو کفرِ ساحران

برکنار کنون کن ای جان آفرین ‌ ‌ از کنارِ رحم بارِ این پس القرین

کن بعفو از تیرگیِ جرم پاک ‌ ‌ آنکه کردی نورِ جان ذره خاک

هم دم اندر جسمِ بی روح صلاح ‌ ‌ روحِ عفوِ خویش تا یابد فلاح

دستِ جودِ خود بسازش دستگیر ‌ ‌ تا بساحل در رسد زین بر

خضرِ رحمِ خود نمایش رهنمون
تا ورا آرد ازان ظلمت برون

در حصارِ دین ازاش تخته بند
تا نتازد گه ز حد بیرون سمند

چون بتوا ز جورِ این نفس خبیث
مستغیثیم بس اغثنی یا مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر
نی سوایت کس مجیرم یا مجیر

گر باین نی بن بخشی نظام
نی عجب هستی تو محیی العظام

اجابتِ حضرتِ رب العزت دعا و استغفار درویش و رسانیدن او را بمراتب عالیه بیش از بیش از کرم عام خویش

کرد چون نیسان این گاهِ پاک
نالها و ز خنجرِ غم سینه چاک

قلزمِ غفران خیان آمد موج
گر حضیضِ معصیت بردش باوج

دادش از لوثِ جرائم شست شو
گشت تابان ز مهرش آبرو

در پذیرفت دعایش از عطا
برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلالِ عاطفت دادش مقام
ساخت از نقصِ تمام ورا تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور
از خدا نزدیکتر و ز خلق دور

در رسید اندر مقامِ بیش خویش
بلکه شد درجاتِ او از بیش بیش

زانکه آن پروردگارِ بی نیاز
هست ذاتِ پاکِ او عاجز نواز

هر که بر درگاهِ اعلایش خزد
گرد شد از جودِ او صد در صد

برو کحلِ رحمش اجتبیس کند
در برش بنهاد خز جای نمد

و ز حضیضِ آن شد بلندی ازا
گشت ناموس از سزای ما مضا

شد بفوقِ علیین از اسفلین
مسلک گردید سلکِ واصلین

همچنین آن دستگیرِ عاصیین
دستِ ما گیرا د گوئی تو امین

استغفارِ مصنف جرمِ خود

بالف دعائیه ۱۲

یا الهی کن ز فضل و جودِ خویش
در نوالی کو تو دار حد بیش

عفوِ عصیانهای این پر دلیل
ریگِ دشت از جرمِ او باشد قلیل

چون به بیند در گناه از تیرگی
میکند چشمِ امیدش خیرگی

لیک بر عفوِ تو ای آمرزگار
دائما باشد بجان امیدوار

غیرِ تو امیدگاهش نیست کس
چشمِ امیدش بفضلت هست و بس

گر تو می بخشی او را فهو المرام
ورنه در کام نهنگست کام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بحجله شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که رو آری بذو
بگذری از ملت هفتاد و دو

زانکه باشد مولد انها حسد
جز حسد چیزی ندارند در جسد

هست بر قول من این حرف دال
چاه بین تا نقش دانی تو دوال

کن ز دون اعدادشان و بر شمار
بین چه سان هفتاد و دو گردد چو مار

الحذر ثم الحذر زین دام کید
وارهان خود را ز قید عمرو و زید

همچو غولانند شان در راه تو
مثل گرگانند نزد چاه تو

گر بخواهی تا رسی در مصر نور
همچو یوسف کن ازین اخوان نفور

ور بیامیزی بمثل شهد و شیر
عاقبت جایت کنند در قعر بیر

وز چه این رهزنان مرد و زن
چنگ با حبل المتین حق بزن

تا شود کان مالک بی‌مثل و چون
بر کشد زان بیر کید شان برون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار
قند مصر عزتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا بازار گرم
نرخهای دیگران پیش تو زم

شکر این نعمت بجان آری بجا
ورنه داری در دل از زندان رجا

کن زجاج دل ز زنگ غیر پاک
ور سراج سوز جانت تابناک

باز شمع وصل یابی مستنار
خانهٔ خود را میان لیل تار

باز لیخای دلت باشد بزور
کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور شو از زور دور
زانکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز
کین کند تعبیر رؤیاسان عزیز

نیست رؤیا بل خیالی هست خواب
شاهی جانی چو شد زو دستیاب

گر ز پند من ترا ای غمگسار
رو نماید شاهی ذات الفقار

نی عجب از رحمت رحمان کز آن
داد هستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون
زد بلوح آب نقش گونه گون

شد فقیر از حکم او شه فقیر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر
قدرتش باد که سازد در وی | آدمی از خاک و خاک از آدمی
نخل یابس شد بامرش خستنه | به بسازد در دمی او ختنه
زو بعلم و عقل طفل خردسال | گشت پیر و باکره گردید زال
قطرهٔ در شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف
شد بجوف سنگ از کرسی نشین | آتش لعلین و لعل آتشین
نافه در ناف غزال زرد بود | حکم او در ناف گلها مشک سوده
شهد شیرین آید از بطن مگس | دم نیارد زد درو ادراک کس
وز میان فرث و خون آرد لبن | شیر خالص سائغا للشاربین
او تواند هرچه خواهد آن کند | زنده را مرده بمرده جان کند
کی بران قادر بود کاری محال | کو برون آرد شتر را از سم ال
میتواند بی برون آختن طبا | یونلج الاجمال فی سم الخیاط
تیر امرش نشان سازد اثر | سر عشقش دانی کلمح بالبصر

پیش از آن از کن او بیکون | ربط میداد او که کاف کن بنون
هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون ز خوف جان همی دیدش روان
میکنم حالش کنون تو عیان | از زبان درفشان حق بیان
گوش کن بهر خدای ای شفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق
قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بتقضای حاجت بشری مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل را اخزان غم با
از قدومت گشت گلزار زمین | غیرت باغ سما جارتین
غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز | ساخت نمام نسیمش فاش راز
خسرو گلشن نشسته بر سریر | با رخ روشنتر از بدر منیر
گرد او گلها ستاده صف بصف | از ورق کف جلاجلها ودف

بلبلان نو نوای نغمه ساز / در ترنم لب چنین ساز نیاز
گر قضای حق بحسب عادتی / ساختی مروی قضای حاجتی
بر لب آبی که موجش سنگها / از کنارش می زدی و سنگها
اتفاقا روزی از دریای غیب / بر کنار آمد چنین بی شوب ریب
قصد جانش ساخته آن قعر آب / کان بلا را بود ملجا هم مآب
شد نهنگی تیر سان سویش روان / گر خیالش می رسید از تن روان
خارهای پشت او چون داسها / زهر دندانش چو زهر مارها
گردشش بر ماهی گردی مرور / می شدی بریان چنان نان اندر تنور
در میان آب از آن بودی بتاب / مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب
دیدهٔ او در وی هاستی نگاه / بود کوه از جسم او کمتر ز کاه
می نمودی باز چون کردی دهن / برق دندان آسمان قم ابر تن
این بلا با آنچنان شکل مهیب / گشت آن بیچاره را جان و شکیب
هم ز سوی ساحلش شیر عرین / از کمین می خواستی جستن برین

انچنان

آنچنان شیری که از خوفش جهند / می نمود از جان تهی برج اسد
شیر نی بل بود مرگی ناگهان / از قضای ایزدی اندر جهان
می رمیدی سیل از وی سنگها / چون زدی از خشم دم بر سنگها
گر گشادی لب تو گفتی بی گمان / هست دندانش خدنگ اندر کمان
جست بر صیدش نمودی اعلیاج / گر شدی تیر نگاهش را اماج
و ز نهان گر آمدی گاهی عیان / الامان ثم الامان گفتی جهان
الغرض این دو بلای جان گداز / گشت مستولی بر و با برگ و ساز
آن ز ساحل وین ز دریا بر زمان / می شدی آدمی ز دو گوشه کمان
تا کشیدندی ز دم چون کهگاه / کهربا وار از تنش بخود هر گاه گاه
و آنچنان نالان و گردیدی ز تیز / گر خیالش جان ز تن سازد گریز
بود آن مسکین از اینها بی خبر / کار خود میکرد بی خوف و خطر
ناگهان جستند هر دو هم کنار / بر سر آن غافل از ساحل آب
از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ / گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

تا گرفت آن را نهنگ پر جفا | چون سگان استخوان گیر از مو
وین دو پیوستند با جنگ و جدال | وان ببستند وان یکی جامن قبول
گرچه شیر از خنجر دندان و چنگ | کرد با آن دو بیه تن بسیار جنگ
پس نهنگ حوت این آورد زور | طرفه آمد برون از شیر شور
باد او باد قضا بر باد داد | داد جان چون رستم از کید شغاد
گشت مستی‌اش در گرداب خون | غرق شد زو تخته نامد برون
آفرین بر قدرت جان آفرین | کو بدارد بر هوا چرخ برین
عون او چون شد معین مبتلا | خود بلا گردید در بند بلا
هر کرا خواهد که دارد در امان | شد مصونش جان ز افسون زنان
گر بگیرد گرد او اعدای دهر | چون بود حفظش نماند شاد بهر
نیش در جانش کند تا نیر نوش | مستی می بر فزاید عقل و هوش
مار خونخوارش بگردد یار غار | دشمن جانش جان غمگسار
میکنم اکنون این نقلی عجیب | کان بود شیرین تر از قند و زبیب

برسما بردا این شعر خود اکلا | از عجایب خانه صنع اله
گوش دار و کن بدل نقش نگین | تا بیفزاید در و نور یقین

حکایت یکی از نیکمردان چار دربان که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجایب اینچنان | میکشاید در ز مفتاح زبان
میکند مملو کنون گوش همه | از در راز و برد هوش همه
بود در جائی بن یران باط | نیکمردی را در افکنده سماط
کز همه سلطان ملک بی زوال | فارغ البالش نموده از زوال
بر زبان شکر و دلش زین کاخ خاک | وز نعیم و مالهایش بود پاک
بود سامان سلامت حاصلش | منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطای کرم کرده تمام | ساخته ام در دوستان نشاط
بی نوا را بود ز آفات زمان | خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بود میگو سبیل | مثل آب نیل بر ابن السبیل

الغرض جودش عدیم المثل بود / جود حاتم پیش او بی اصل بود

وانما حفظ خدا بودش رقیب / زانکه او دارد سخایان را حبیب

کرد بتش بکشود کشاف الکروب / در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا / حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان / بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از رحم حق این حصن حصین / کی شود محصون از و جز محسنین

بذل وجود آمد ز خلاق اله / مقبلان راسر سزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد / کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زیب دستار کریم / کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی / کی بدان موصوف خواهد شد شقی

وان سخاوت هست آب عیب شو / اهل خود را می نماید شست و شو

گر سخی باشد سراسر عیبناک / نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو / ظالمانرا نیست دست زور ازو

بل شوند از جان بدو گرویدگان / جا دهند او را بقلب و دیدگان

تا بگردد آن سعید پر تمیز / در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان انکس هر یک دگو / گر درم سوی کرم آورد رو

مردمان را مردم عینین شد / مورد رحم شه کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان / جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک پایاکی که زین جانست پاک / باد کحل باد تا بادست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر روی کار / کز پی مالش میان لیل تار

آمدند از نقب دزدان حرون / اندرون خانه او از برون

یافتند آنان در آن مال کثیر / لیک باخطره ز روی خطیر

کاندران کاشانه مینو نشان / بر سر پر سروری راحت فشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر / لیک باشد نور دانش در وی اخطر

تا نگردد خانه از اهلش بری / کی تواند شد دران غارتگر

همچنین ای جان تو ای خان من | تو بدزد جان من مان من
دل کن ذکر خدایش که خدا | زین کند آن که خدا اسما جدا
خانهٔ دل گشت چون از اهل خال | شد ز دستِ رهزنان شیطان جال
راه این دزدانِ چشم و گوش | کن کنون بند از بداری عقل و هوش
زین دو نقب این دزد می آید درون | وز دهن نقد درون سازد برون
زان بگفت آن نیکمرد ارجمند | چشم بند و گوش بند و لب ببند
ده سعید آنکه این در را ببست | دولت مجموعش از تاراج رست
جلوهٔ وحدت برای العین دید | تا مقام قاب قوسین او رسید
نغمهٔ طنبور ز جانان کرد گوش | فادخلوها را شراب آمد بنوش
بار یاب اندر سرا سور شد | تا که ز دعوی منصور شد
بلکه دل با شد تن و کرست روح | بین تن بی جان بی جان گرد فتوح
چون تن دل شد ز روح کر(ی) خال | دیو ملعونش بسازد پایمال
نفس نا باکش شود فرمان بر | کان چو شاه و این خر بدم وزیر

ملکِ قلب از جورِ این دو بخت شوم | خوار و ویران چون تن بیجان گور
شومیِ شهر نیست معدوم ای | کاندران باشد چنین شاه و وزیر
پس است حال خوش و سازنده باش | دائم از ذکر خدا دل زنده باش
گفت اذکرنی کم ز بعد فاذکرونی | بین مگر از نور گردی درون
گر شوی از خار غفلت سینه خار | دل شود چون ز ظلام تنگ و تار
روح را مجوب خواهد شد سرح | چون نهار اندر ظلام لیل داج
ور بدین تیره دلی خواهی تو زیست | پس تو با مردگان گو فرق چیست
بل خوش اندامان تو بهتر باد | زانکه شان بیکاری نبود بیست بار
هان بهتر ز مردن زندگی | بگذر دگر زندگی و بندگی
زندگی چون شد ز عصیان خطر | همچنان بدزیست از مردن بتر

باز آمد به بیان حال نیکمرد و دزدان

بین دل و چون خطر کرده خطور | با سر ریش از سرا کردند رو
برکشیدند آنچنان تختش بزور | چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرد زان حالش خبر / کز درون دار کردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار / غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی با خبر / کی شد از خانمان خود بدر

هیزم غفلت بیار عقل و هوش / سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی / کن پر از شور آبه غفلت تهی

پیش ازان کاید می مرگت چشید / دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوش تو مردان و زنان / بر کنند این جامه همچون نزنان

جای تو سازند ازین کاخ بلند / زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته / جا کنی در خشت خام و تخته

وز بر این بالش دیبای تو / زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره / با تو ناید جز کفن خرمهره

با چنین گلگون قد و بالای تو / تیره گل باشد ته و بالای تو

نازنین اندامت اندر خاک گور / طرقه گردد همه تاراج مور

تا شود آگنده خاک این استخوان / تو نگوئی پر ز سرمه سرمه‌دان

در میان نرگسان پر خمار / بر بسازند آشیان هم مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور / مسکن و ماوی کنند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر و وفور / سر بسر باشند ازان حالت نفور

بل درآیند هم دم و لخت جگر / دیگران گردند و تو گردی دگر

پس دران حال کمال بیکسی / کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آری بحال / ورنه در مستقبلت باشد محال

قدر وقت اینک شناس و زود باش / بود خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ فراق / از پی این پنج روزه طمطراق

چون سکندر گر شه بوم و بری / بگذری آخر بحسرت بگذری

گر نزست افشانی از باغ زمان / داد ضرب دهره دهرش امان

هر پرندی کز عدم آید بود / کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان نقار انگشت در خورد و نمود / هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده بقا — زد علم مردانه میدان بقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین — زانکه نی این قصر را سلّم خزین
وان شدی تو خود که چون آن خود — ورنه کی گنجد خودی اندر خودی
پس درست آن گریه نیست از نفس کن — کن کنون با نیچه دست گفت کن
ورنه در فردا ز کرده لا کلام — همدمت باشد ندم با دست لام

حکایت وصیتِ اسکندر بعد رحلت او ازین خاکدان

در جهان از گفته راز آگهان — شد عیان نیکو نه این سرّ نهان
بود اسکندر درین بیت الغرور — بر رسیده زر چو که استند زبور
او خراج از جملهٔ شاهان بود — هیچکس را تاب جنگ او نبود
تا سر از زور و زر و قصه رشید — بر سر ایوان کیوان می کشید
تاخت چون سوی سپاه جان ستان — با هوا جویان بگفت ای دوستان
بشنوید اینم یکی اندرز من — کان دمان این قصر چون البرز من
سوی غار آرید بردن زرّ من — از کفن آرید دو دستم بدر

تا همه دانند این راز نهان — جز کفن چیزی نبردم زین جهان
آدم اول چو با دست تهی — همچنان رفتم ازین شاهنشهی
وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال — بر نبردم بندم همه گرد بدال
بود نقد عمر گنج شایگان — خاک خشتی ابهشتم رایگان
گوهر آب اندر سراب آرد قدم — او بگرد دو غرق در خوی ندم
ای دریغا ما همه کور و کریم — تا کس و نا دانتر از گاو و خریم
چار پا بهر یکی گنج آمن — ما بسته اندر شش و پنج ایم
بهر کاف و نون و زر زائیده ایم — با سنگ و خشت سر ساییده ایم
گو کجا دیدی چو ما نادانتری — بود خود باز و بسود دیگری
بر فکنده مال خود در راه عام — پاس مال غیر دارد صبح و شام
هست بنیای دنی کشت عمل — کاشت می باید درو تخم امل
ما همان کشتیم کان با نیست کشت — وانچه ما کشتیم آن نا بیست کشت
جای گل چیدیم ازین گلزار خار — در پذیر فتیم بار گنج مار

در چمن رفته چو بلبل بهر گل — سبز گشتیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان — ما جهان چون سگ بسوی استخوان

انما اموالکم او گفت تا — پشت ما سازد نزان فتنه دوتا

پس آن فتنه مفتونیم ما — او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را بسیر گلشنی — ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش — ما از و گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد چنان عالی محل — ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما بر آورد از بهشت — ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما هر ساعتی — ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین — ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این ما روا دارد لبیب — با رقیبان وصل ما فصل از حبیب

آنچه ما کردیم نادانی نکرد — بل بدینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث — گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر — ز آتش بیداد ما سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار — سینه ما را ز خار جور زار

میکشد هر دم ز دام خود درون — پای ما از سدره حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب — بیخبر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین — تا بشاخ سدره روح الامین

پس بنه ای داور دادار ما — داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن ز دست جور او ز رحم خاص — عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما — تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید بزیر — هست گام ما میان کام شیر

گفته تو ای معین مستعان — دعوت داعی پذیرم چون دعان

پس کن از انعام عام خود قبول — دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز — ما همه عاجز تویی عاجز نواز

چاره ما کن که مالی چاره ایم | بر در تو با دل صد پاره ایم
نیست ما را با چنین جرم و قصور | جز بغفرانت پناهی ای غفور
گفته در بنده آزادی سخن | بندگانیم از عذاب آزاد کن
هم بفرمودی تو ما آواره را | دست برگیر یدم بیچاره را
نی چو ما لی چاره مظلوم کس | دست ما گیر و بداد ما برس
هست گفتی عفو عصیان خوی تو | پس بعفو از انتقام ما گذر
و ز فلا تنهر زدی گر زگران | بر سر رد سوال سائلان
پس مران سائلان قلب ریش | بی نصیب از پیش با خود بیش
لطف خود گردان شفاعت خواه ما | سوی فرد و بس ضا نیست راه ما
وار در کاریکه چون ما سر نهیم | تو ز ما باشی خوش و ما در تهیم
گر بما سازی تو رحم خود بدل | خوش حبیب تو شود دشمن طول
پس محب خاص خود را خوش کنی | در دل دشمن گره آتش زنی
تا دل اعدای تو از نیش غم | لانه زنبور گردد دمبدم

باد قلب و ستانت پر سرور | وز شعاع شمس مهرت محو نور
هست چون ما را بدین جرم و فتور | ایمنی مان از ظل مغضوب بغفور
پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین
هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس
پس درست ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصه آن قصه کن
کان نمان بروند و زدان حزن | مرد را چون مرده بیرون زد ز تن
حال آن بی جان و حال آن کسان | در مآل او دو گرد و ن شد چنان
تا کجا تقدیر شان آمد کشان | بر کم و کیفش بن ما را نشان
هوش تا آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش
باز گرد و گر بگوئی آن کلام | ور نه اینک می برایدو السلام

شرح باقی حصه قصه نکیر دو وزدان

همچنین بردارد آن دو تن نقاب | از رخ این شاهد معنی نقاب
گر بسر آن یار قان بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کثف جائی تنگ و تار | شادمان گردند از آن و سوی
تا نمایند از ره غارت گری | بسر ایکی ز مال و زر بری
لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش | ساخت از سوط سیاست
شیشه از آزار خام انتقام | گر دخود و باده اش ناید بکام
دست و پا بریده از تیغ قدر | برد از زین شهر شره شان اندر
تا بدیشان قاضی حکم قضا | داد میسکوید بدین گونه سزا
بود شان بال سر سودن همان | سقف آن بر سر سقط بودن
تو بگوئی عرش چرخ چارمین | ناگهان بشکست بر فرش زمین
شد چنان بالا صدای ناگهی | کز قیامت داد کس را آگهی
خفتگان چون مردگان از نفخ صور | می نمودند از منام خود نفوز
تا بشد چون عرضگاه رستخیز | سر بسر روئی همین از رستخیز
الغرض جلاد مرگ آورد زور | کاخ شد بر شور بختان خاک گور
وان صدا کز وی بشد رفعت پذیر | بل ز ضرب گرز منکر نکیر

راد فه وار از نهان آمد پدید | مرده واران قد از مرقد
چشم بگشاد و بهر سو بنگرید | خانه را بر سقف خود افتاده
یا فتش او رنگ در جای دگر | تا فتش زین آتش حیرت جگر
دمبدم میگفت کین تیغ عجب | جلوه گر بینیم به بیداری خواب
کیست آن کاو در دمار از منام | داشت با امن و امان اینجا کدام
تا در حیرت بر آن مفتوح بود | وان دران چون لب بی وخ
ناگهان فرقی در دلیل تار | شد سقط صبح از افق چون سقف دار
مرد وز و شب بمرگ ناگهان | بلبلان نالان بهم غلغل کنان
غنچه ها چون مردمان پارکها | لب همه کردند در ترجیع باز
برفکنده گل ز روی خود نقاب | باز کرده چشم را از گرد خواب
لاله شد خون درون برز | نسترن تن در بن پیراهن
در بر و دوش گل سرخ و سفید | جامهٔ غم گشت ظل شاک بید
بعد از این ماتم لباس لاجورد | در بر از اوراق سبز آورد و رد

وز درست زین خبر یک صبا / سر بسر موش و درست شد ربا
تا نشست از مرقد شرق آفتاب / بر سر ارا ز آتش حیرت بتاب
پس چو نور شمس این امر خطیر / در زمان اندر جهان شد مستطیر
گوش شنید این جا دشت حیرت اثر / شد دلش خالی ز عقل از هوش هم
تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی / از یقین گردید پر وز ظن تهی
ناطقه را شد زبان بی قیل و قال / چون لسان صورت تمثال لال
لاجرم بر قدرت جان آفرین / معترف گشتند و کردند آفرین
کای تو بی یاد اری سما را بیستون / قطره را از انضمام اندر بطون
قدرتت یارد که آرد بی گمان / تیر جسته را ز شست اندر کمان
از نهاد مار گر داری بمور / وز بزی سازی بون آتش شور
ریسمان آری ز بطن عنکبوت / می کنی دیبا لعاب کرم توت
در کمال قدرت تو نی شکی / کشتن و جان دادنت باشد یکی
کار تو کین ها ز کاف و نون کنی / قطره آبی در مکنون کنی

کی کسی جز تو همی یارد نمود / بود را نابود و ز نابود بود
نیست کس را پیش قدرت تو مجال / لب گشاید جز رضا در قیل و قال
قول التسلیم است ما را ناگزیر / کار فرمائی تو ما فرمانپذیر
لاتزغ دلهای ما بعد الهدی / تا نگردیم از در رحمت جدا
کن عطا فی الحال التسلیم و رضا / پشت ما مشکن ز بار ما مضی
در ره رضوان خود ثابت قدم / دار تا داری درین از عدم
بار فرق ما مکن او زار ما / تا نگردد کار ما آزار ما
در شب تار رحیل ما گر / دست ما گیری بفضل ای دستگیر
باد شر دیو پر جور و جفا / شمع ایمان انازد منطفا
گر ندارد نور جودت رو / میکشد در دم ز دم اهرمنش
حفظ خاص از رحم خود ساز / گردش یابد امان در لیل داج
و همچنان کن کار در داری زما / تا حبیب تو شود راضی زما
آب رحمت را بر آن تربت ببار / تا ابد در سر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است بنا علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شرح و بنای بیان بگزارش نوازش فصل بهاران و ستایش و نیایش گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طایر طبایع بلبل طبعان بهوای استماع آن بطیران درآید و از خار دشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ای بادِ صبا — مژده بعد از سلام و ثنا
کامد از فضلِ خدا فصلِ بهار — شد خزان آنچنان شب تار از بهار
تا بگلشن فگند از رخ نقاب — ز آبِ نم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر بهرِ لبِ نوشینِ گل — لاله خونی پیاله را از مل
ساخت شانه سنبل از مشطِ نسیم — زلفِ مشکین خود و عنبر شمیم
وز برای رونقِ بزمِ چمن — کرد در بر خلعتِ سیمینِ سمن

زعفران خیری بستان جلوه گر — حلّه های زرکش و زیبا به بر
بر کشیده قد چو خوبان نازنین — شد روان سوی چمن آبِ روان
سبزها با هم همه در پیچ و تاب — چون ز بادِ نرم زد زنجیرِ آب
وز شکوفه کرد تاجِ مشکناب — بر سرِ اطفالِ شاخِ گل بهار
لعلی لعلِ لبِ گلنارها — چون بشاخِ سبز سوزن‌ها
ارمغانِ گل بیاورد از عوا — بهرهٔ هر پیر و فصلِ نوجوان
کرد ظلِ مشک بید از مشکناب — بر سرِ کافوری نسرین خضاب
طرهٔ مشکین بنفشه بر کشاد — از نسیمش شد دلِ شمشاد شاد
در تماشای حقیقی باغبان — صوفیِ سوسن اسیر شد زبان
کرد دلها را قدِ شمشاد شاد — این خبر بر شاهدِ نوشاد باد
شد شقایق را حقایق آشکار — چون شکاری کرد مرغِ دل شکار
باز بو نازد ز بوی خوش بنا — چون به بیدل شاهدِ طناز ناز
کرد کاز از کاکلِ ریحان چو ما — تا فتاده تار را دل تا به ما

الغرض خندان بسی در باغ و راغ / گونه گون گلها چو لعل شب‌چراغ

آسمان سان گشت پر سیارها / کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گویی تو سقط / بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین‌مقال / نیست مقصودم زین قیل و قال

تا نپنداری مرا ای غمگسار / من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید / گلشن ایمان بشد سرودی را

خواستم فضل حق از فصل بهار / کز محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها / تا ابد جویی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره بار / شد خزان و گل‌فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او / لوث کفر سالها را شست و شو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ / همچو گردان و بمیدان نبرد جنگ

بر سفیر آن خدا از بد و کوتن / خواستند از عزت فرعون دون

بهر قرب آن لعین نابکار / با نبی کردند حرب کارزار

چون هزیمت یافتند آن ظالمین / قول آمنا برب العالمین

بر زبان راندند ایشان کفر و رد / شد شدند از رحم او صدر الصدور

قدر ایشان کرد بیش از حد مزید / تا شدند ایشان سر جمع شهید

روضه رضوان رب العالمین / جای شان گردید و فیها خالدین

بین چه گردان کرد کار از مهر خاص / بان کسان کایشان بدند در کفر خاص

سالها بودند در فسق و فساد / ساعتی او را بدل کردند یاد

پس چه خواهد کرد با آن الاشکوه / کو بود قائم بایمان همچو کوه

ز ابتدا تا انتهای زندگی / لم یزل باشد بجان در بندگی

بر زبان نارد بجز تحمید او / در دلش نبود مگر توحید او

تا قیامت گر ورا باشد حیات / کار او نبود بجز ذکر و صلوات

بعد از آن بنگر باصحاب کهف / عمر ایشان شد بکفر اندر تلف

پس بیاوردند باری بر زبان / رب ما رب زمین و آسمان

بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش / ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

داد ایشان را چنان غوث و شرف — کرد یک کفر را بر طرف

هیبت و شوکت بد از حد بیش — تا بگفتا با حبیب خاص خویش

گر شوی بر حال ایشان مطلع — پر شوی از رعب و گردی منقطع

پا نهی از هول در راه فرار — گر نیاری تو که مانی برقرار

وانسگی کو در پی شان چند گام — رفت بین کردش چه سان غالی مقام

تا بجدی ساخت والا قدر او — بارها کرده بقرآن ذکر او

چون چنین کرد از کرم با آن سگی — کو برفته در پی نیکان تگی

پس چگونه رحم او باشد بر آن — کو بود دائم ز غیرش بر کران

گر بگوید راز دل گوید از او — ور بجوید کام جان جوید از او

گر بدارد حرص هم بر مهر او — ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او هفتاد سال — گر بدی هفصد هزار این است حال

بعد از آن گویم ترا ای فی العقول — رحم حق بادا بما هر دم نزول

دیده ام جائی چنین اندر کتاب — نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا — در هلاک مجرمان کرده دعا

ها که ای موسی ز ما بر وی سلام — باد شد جای عتاب آید پیام

کای تو بنمود قارون حرون — بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی بر و رحم اندکی — وز همه رازیش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش — کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر بمن باری شدی او مستغیث — لطف بی پایانمش گشتی مغیث

جود نامعدودمش بودی شفیع — طرفه بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعرض — واژگون گشتی سر خسف ارض

همچنین ذوالنون را کرد خطاب — زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندوهگین — بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار — یا از آن باشند زائد در شمار

چون بود رحمش چنین بر کسان — پس به نیکان تو مپرس از من حسان

کی کسی کو بر عدو سازد کرم — دوست را گوید برون شو از درم

کو نوازد دشمنان را بی دریغ / دوستان را کی بترساند به تیغ

بل بدیشان تیره قلبین را / بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من / بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری ز گوش / بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون کن / جا چون آفتاب آمد تتاب

شد زبان را و بیان این درفشان / نیست شوب ریب را در وی نشان

باری آن خیر الوری شد خوش خرام / از حریم خود سوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان خوش زنان / در ملاهی با اهل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان / در ضحک خیره نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام / شد خرامان تا بحجر خیر الکرام

باز پس آمد بنزد آن گروه / بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه

گفت جبریل امین آمد بمن / داد پیغام ... بهر من

ای که فرقت رحم را ابر سفید / بندگانم را نسازی ناامید

بل بیا گاهی تو ای مرد کریم / ذات پاکم هست غفار و رحیم

کو بیاید نزد ما آلوده خاک / ز آب بحر رحمتش سازیم پاک

رحم ما را داد ایما باران مطر / کو خورد ز و هر که خواهد بی خطر

بعد از آن گویم ترا ای نور عین / بر من و تو باد حق را مهر

گوهر معنی بتو سازم نثار / تا کنی گوش امید بنگار

در خبر آمد ز سلطان رسل / حق بران صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی است صد / ز آن یکی اکناف این فانی است

تا بدان اهل زمین و آسمان / دائما باشند در امن و امان

نود و نه را بشنوی ای لا افتخار / بهر یوم الدین بکرد ادخار

ز آنکه باشد هیبت روز جزا / بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان / ز و بمن لرزد زمین و آسمان

السلام از بطش او ای السلام / گر صلابت بر می سازد غلام

اهل خود را خون دل باشد کظیم / زان بجنباند زلزله اش را عظیم

حمل حامل زو همی گردد سقط / هست هولش تا بدین غایت فقط

گر کسی سودی نگیرد اندر آن / بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گذرد ز سر / پا نهد بگریز از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر / قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق / گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاش او را عوض من / گیرد و هرگز نه از خوض من

قدر رمح آید در آن وز آفتاب / فوق سر تا باشد از گرمی و تاب

گرمتر از گرمی گرمابه ها / عاصیان چون ماهیان در تابه ها

تا بفرق اندر عرق باشد غریق / از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش / چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر / نی ز نفس او شود فدیه پذیر

ما و رای این عذاب بیکران / از عمل بر سر بود بار گران

بور تر آن بار چون کاهی بکوه / خوار و زار و باشد از خجلش ستوه

تا در این حالت بذل و انفعال / وا بماند پنج ده الاف سال

دائما خواهد فرار او زان مقر / لیک بهر او در آن این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار / بر زبان نفسی و گریان ازار

وانچنان باشند شان خاطر پریش / محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزی پر از بیم و امید / کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نود نه رحمت آن ذات رفیع / ساز دآن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی / تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام / زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سزای این مرام / هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم / بر فرازد تا از آن سوزد الم

اولیا و اهل انبیا از جان و دل / زان علم گردند یکسر مستظل

ور میان عاصیان بد عمل / ور گروه خائنان پر خلل

گو بیاید بر سران ظل مرام / طرفه گردد روا آرام برام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل / مستظل چون گشت از آن ظل ظلیل

بل ببیند از دو سبب کام جان / فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها / جلوه گردد سندس و سیفورها

رحمت رحمان ورا گردد معین / همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظل دور / منفرد او گردد ز ما و اندر حرور

تا شود بریان ز سر تا پا همه / خون شتر پاس بگو شد چون جسم

پس بصد خواری بیفتد چون حطب / وا گون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر / ما ورای آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظل علم / باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان / کافران زان بجان محنت کشان

پس درست است بر کشاد است نبان / فاستعیذوا بالله ازان سوز و گداز

ناطقه خود را روان همچون قلم / کن بلوح نعت آن اهل علم

خوش خرام اکنون بفضل لایزال / شو بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا / کن بجان تا جان ز تن گردد جدا

ای عجب رحمش درین سوز و الم / جای تو سازد بظل آن علم

گرچه عصیانت برون است از شمار / فضل او فضل است از آن هفت و چهار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

باد اکلیل صلوت کردگار / بر سران سرور بی الا

ذات پاکش رحمة للعالمین / باعث کون و مکان است و مکین

مطلع دیوان ایجاد جهان / مقطع مجموعه دور زمان

ابتدای خلق و ختم المرسلین / ز و عروض جود و ضرب المارد

الغرض گردید از و در حسن / شعر عالم گر ز سر تا پا حشو

رونق خلق زمین و آسمان / زینت هر دو مکان و لامکان

مصدر علم الیقینش هست ذات / نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حور عین — کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را غرو شرف — گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل — نیست با شد لی مع اللهش دلیل

از وجوب او داشت در امکان قدم — آندم آدم بود در کتم عدم

گر خور ذاتش نمی آمد ظهور — تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان داد نثار — گرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون ز لوح دل خط دردش زدود — پشته بر داشت از نمرود دود

گرد جود عام او راهش فتوح — تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آنسرور کلیم عرش طور — سایه ها از سایه اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان — شایع و ذایع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف — همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام — کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدو ورش علم چون نور سراج — از زجاج آید برون در لیل داج

شد صد و روگشت هر سو آشکار — تیرگی جهل از آن بربست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر — چون بدر سازند مور از خمیر

تا از آن خورشید شد اندر جهان — تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق حق — و ز هوا ایش مطلقا باطل ز حق

قهرمان کارهای انس و جان — شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورد آب — ور بگردیدی سراسر زهر آب

باد عیسی از کلامش مستفاد — بود از آن جان ده شد آلا بود باد

شهسواری گو شبی شد زین زرین — برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تازان در مکان لامکان — تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس — دید آنکش ندید دیده کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب — خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگه با تواند در دمی — بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس نگفتی نی ازان صفوت پناه | کو بود صافتر از نور نگاه

جسم او باشد مصفاتر ز روح | یعنی از روح رسل وز روح روح

الغرض ذاتش درین دار کمین | جلوهٔ نور اله العالمین

نور بی چون رست چون شد در ظهور | کی شود نعتش ز چون بی فتور

وانکه بیرون باشد از وهم و گمان | کی بتوصیفش دهد حیرت امان

پس تو ای دیوانه هوش آری بجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجی

عقل کل انجا نگون سازد علم | تو دران بیهوده فرسائی قلم

گه نخواهی شد بساحل آشنا | تا ابد سازی دران بحر اشنا

بایدت زان بحر باشی پر حذر | گر پرش نی مرغ سدره را گذر

شنو ز اسمائش کنون شیرین زبان | تا ز تلخی زمان یابی امان

رحمت رحمان ترا باشد معین | وارهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

یا اله العالمین عز و علی | شان تست از جود خود سلّم علی

احمد و حامد محمد هم وحید | طاهر و طه و محمود و حمید

سید و طیب رسول و مصطفی | ماحی و محیی نبی و مرتضی

حاشر و جامع رسول الله | عاقب و قیم نبی التوبة

ناصر و منصور یس و مبین | شاهد و مشهود با حق و متین

کامل و اکلیل و ذو فضل و حبیب | داعی و مدعو مجاب و هم نجیب

منذر و نور و سراج است و نذیر | رحمت و ذو حرمت و بشر و بشیر

غوث و غیث و غیاث آمد امین | مجتبی باشد مکرم هم مکین

شافع و شافی مشفع هم شفیع | عروهٔ وثقی مطاع است و مطیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان | دان دلیل الخیر و ذو عز و مکان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل | صادق و صدق و مصدق هم تفیل

دان ابو القاسم صراط مستقیم | هست روح القسط و سنت مقیم

هم مفضل دان و ذو فضل و صفی | مقتفی باشد مقتفی هم اخفی

سابق و سائق امام المتقین | رایت الایمان مدانی و الیقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر | ماحی و منجی و مصباح و منیر

منتقی مامون و جبار و کریم | ملتقی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوی | پیشوای انس و جان در رهروی

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح | بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی | واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب | صاحب المعرج هم فخر العرب

صاحب السلطان و سعد الخلق را | صاحب البرهان خوانی و البیان

فاضل و مخصوص بالتشریف الجلیل | صالح و مصلح و رحمان الخلیل

صاحب التاج بلمی ارد | صاحب المغفر بخوانی و اللوا

مقبل و بر و عن الزله صفو | صاحب سیف و قدس است روح

از خدا بر اهل این اسما سلام | هر زمان بادا الی یوم القیام

بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات | زالحیوان بیان معجزات

تشنگان شش را همی سازم نثار | قطره زان بحر ناپیدا کنار

بهر سکندر دلان آرد همی | خضر دستم زان هم حیوان همی

لاکن آن هرگز درین ارومار | جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام | ورنه ناید تا ابد گامی بکام

ناید آید ز ورق مقصود ازان | باد رحم و جودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد درین بحر زخار | غرق و ناید تخته زان بر کنار

هر توکل سوی روم در فی کنون | با امیدم با گهر آرم برون

چونکه معجزات آن خلاصهٔ کائنات باعث مامون شدن ما از ظلمت ضلالت بنور ایمان است لاجرم شکر آن نعمت عظمی در بیان حمد حی ذو الجلال او سبحانه و تعالی یاد شده میگوید

حمد را شاید حمیدی کو ز جود | از عدم آورد ما را در وجود

او بپا داند میان تیره خاک | قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد سما را بی ستون | نقش می بندد بر الیدر بطون

عالم اسرار و اعلانی است کو | علم الانسان ما لم یعلم او

گرد ما را از رهِ فضل و کرم | داخل اندر امتِ خیر الامم
گشت چون ما را بجودِ خود شفیق | دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق
صاحبِ لولاک را والاصفات | کرد و دادش معجزاتِ باهرات
چون وزید از مولدش باد صبا | برگِ گلِ این پیرهن زو شد قبا
از نسیمِ گلشنِ خلقِ عظیم | شد مشامِ مومنان عنبر شمیم
وز زبانِ حق بیانش شد عیان | خیر از شر شر ز خیر اندر جهان
عادت و افعالِ آن و الاجتناب | کرد اخلاقِ رذائل را خراب
تند بادِ قهرِ او چون شد وزان | خارزارِ کفر را آمد خزان
برقِ تیغِ او ربود از کائنات | تیرگیِ مذهبِ لات و منات
آتش و آتش پرست آتشکده | هر سه از دستش بشد آتش زده
شحنهٔ عدلش بداد از ما ردین | از رهِ زجر و سیاست داد دین
الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار | شد بگلزارِ جهان آمد بهار
تا بدان نورِ هدی شد مستنار | چون خزان گمسیر ضلالت بست بار

شاخ و برگِ گلبنِ دین سبز و تر | گشت و شد گلهای احکامش درر
فرض و واجب شد تو ترکِ حرام | مستحب و افضلت آمد مرام
سنت و نفل و حلال مد فلاح | طیب و طاهر طهور آنکه مباح
دامنِ دل را ز لوثِ ناجواز | در کشی دائم بباشی با جواز
مفسد و ناپاک ادانی فساد | شور نغل اندر دلت شکوک باد
ترکِ واجب هم سنن مکروه دان | اولش تحریم و ثانی ضد آن
اینهمه احکام از آن خیر الانام | در شهود آمد بر و باد اسلام
ماسوا ذالک از آن صافی درون | کارهای سست نیست آمد برون
چون ز غیرش آنچنان شد بالمحال | پس باعجازش شد آن افعال و ال
معجزاتِ آنشهِ جنّ و اناس | خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس
لاکن اینجا شمهٔ سازم بیان | وز شمیمش پر مشام مومنان
میکنم اکنون بعونِ کردگار | صفحه را ز آن نفحهٔ صحرای تتار
تا از آن چون روضهٔ خلد برین | محفلِ ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم | جان چنین بخشد به بی‌جانان عجم
یعنی از مفتاح گلبانگ نوا | میکند باب فرح زینگونه وا
گر عرب روزی یکی خاطر حزین | کش پسر شد زین سر جان گزین
گفت با آن مخصوص بالمجد و فصیح | قول او حلوا مگس عیسی مسیح
گر بدین بیجان بیاری جان بتو | آورم ایمان شوم قربان تو
ور بدین اعجاز سازی بهر | می‌شویم از کافری یکسر بری
پس بگورستان رفت آن مقتدا | بر تن بی‌جان او کرده ندا
کای پسر برخیز از حکم اله | گفت لبیک ای رسول الاله
بر شما باد از خدا رحم و سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام
پس بگفت آن سرور هردو سرا | گر بداری خواهش دنیا برا
مادر تو هم پدر ایمان کنون | آورند از حب شان دار ابرون
شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز | لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر | از دل بی علّت خود کردم بدر
زانکه از دار فنا دار القرار | یافتم اولی‌ترین هفتاد بار
هم به از مادر پدر باشد رحیم | بیحد و احصا خداوند کریم
پس مرا با دار دنیا نیست کار | جای ایشان هست کافی کردگار
هان کند یاد و مدین شغال | تو سراسر غرق شد بحر زلال
کی بدارد از سها کس چشم نور | نور شاه شرق چون کرده ظهور
از عرق گردد کسی ابر سرا | تو ز دریا در دو دو سوی سرا
پس کسی اخواست آن جلّ و علی | رحمتش باشد خفی و برملا
شد مرات قلب او زین مصقله | منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر | میکند جان را ز لحن خود اسیر
وز نوای خوش فکند غلغله | مرغ دل را میکند در سلسله
از صحابه بود کس جابر بنام | گر دروزی دعوت خیر الانام

ساخت بسمل بهر آن طاهر نظر | گوسپندی را شبی جان و دل
وه سعید آن گوسپند ارجمند | باد بر پایش فدا جان را سمند
کو ز گرگ تیغ دور زمان | رست و آن جانان جان را داد جان
گر بجایش جان من بودی چه بود | نعمت هر دو جهانش گشت سود
پس چنین آمد دو در پر خطر | الحذر من جوره ثم الحذر
میزبان را بود دو طفل صغیر | بلبل باغ حسن دو بدر منیر
مطلع انوار ایشان را جبین | لمعه اقبال بود از روی مبین
کرد در بازی یکی چون گوسپند | دیگری را ذبح زان ارجمند
طرفه همچون غنم قربان نمود | نفس و نیش کاردی با بان نمود
هان شگفتی نی گر این ناز صبی | الصبی باشد صبی هست ار نبی
وان دو چیز از مشکلات ار زیرکی | پیری از کودک ز پیران کودکی

مرثیه جگر سوز بماتم آن جانان جان فروز

غرق خون آن غیرت خوبان شدند | از شفق گوئی مه تابان بشند

در میان سیل خون آن سیمبر | چون بجام لاله گون برگ سمن
در ته خون آن تن بی جان بشد | گوهر اندر درج مرجان بشد
چون نگون گشت آن دو فرخ اختری | دلبران را دل بشد از جان بری
چشمها گشتند شان را چشمها | موج خونها ز باد چشمها
مادر ایشان چو این حالت بدید | دست خود بر سر زنان سویش دوید
بر زبان وا حسرتا درد و دریغ | شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ
الحق از منهی است گویم عیان | گریه ها اندر مصائب با بیان
لیک معذورست دانی ای فتا | مادر ار گوید دریغا حسرتا
زانکه خود گفتا بقرآن بارها | لا تکلف نفس الا وسعها
فرقت جانان بود ما لا یطاق | طاقت جان را نهد بالا طاق
عاشقان را هجر معشوق است نار | لاجرم سوزند از آن همچون چنار
بشنوی صوفی اگر زان آتش است | سوزش و غرش خواص و انشراست
پس پسر چون مادر خود وا دو دون | دید سوی خویش زانجا شد دوان

در نهاد از خوفِ ما در انتقام
هم بنام از ما درِ خود بیم کرد

روی خود بگریز و شد بالا بام
شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیاً رفع الصّوت از عرصهٔ مرثیه تا بعالم النفوس القدسیه

مرغِ جان از لوفجانِ تن پرید
ماهِ روی یوسفی شد منکسف
خاطرِ خوبان برید از جان امید
تا بکیوان رفت دود از نارِ غم
جانِ ما در از کمانِ چرخِ پیر
ور تفنگِ غم چو صید اندر زمین
شکلِ سایه بر زمین بالین نمود
گشت دار از اشکِ رشکِ لاله زار
بسکه خاک از خونِ نابِ دل زدید
نان بود کارِ سما سفک الدّما

پیرهن هارا به تنها بر درید
بر فلک رفتا صدای یا اسف
شد زغم چشم سیه چشمان سفید
گشت از آن چشمِ ملایک پر زنم
خورد زخم تیر را بر زخم تیر
شد سقط گوئی ز چرخِ چار مین
فرشِ خاک از نقشِ خون قالین نمود
لاله را گر دید از آن خونی عذار
چارهٔ دیگر ز صبر آخر ندید
نیست آن کو را امان باشد زما

هر کسی را بارِ غم باید کشید
نیست ماهی کو رهد زین هاله
گفت بین من لم یکن کفواً له
پس کسی کو شد سعید از کاف و نون
فوقِ سر بارِ گرانِ اصطبار
بر زبان انداز سرِ صبر و سکون
شد سر تن بر گنبدِ چرخ برین
تا بگرداند ورا پروردگار

چاشنیِ مرگ را شاید چشید
بلکه نی زین داغ خالی لا اله
کل شیء هالک الا وجهه
بر دو وقت شدّت ریب المنون
کرد نای ناشکیبائی فگار
آیت انا الیه راجعون
زانکه حق باشد معین صابرین
از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس باثنای چنین حزنِ گران
جلوهٔ نور اندر آن ماتم سرا

بر فگند از رخ چو شاهِ اختران
با همه یارانِ خود خیر الوری

تیر کیهای غم از دل گشت دور — کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشست و فرش را بخشید جان — بود خاکش رشک جان انس و جان

پس چو جا بنشست آن خیر الرسل — گرد خوان نان چو جا خوش نزل

گفت کای آری کجا پسران تو — نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان — برخورند از نان و آسایند جان

در دل جابر چنین کرده خطور — چشم بد زین خاکپای پاک دور

گر بگویم حال‌شان پیش رسول — خاطر اشرف بدان گردد ملول

گرد غم بنشیند از پسران سخن — نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر از نشان سازم خفا — تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت را حبذا — بهتر باشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست — زانکه نادانی عدوی جان دوست

گفت باد ارحمت رحمان بتو — جان من با جان‌شان قربان بتو

باد گر صد با چنین اندیشان — حسب کام جان و دل راحت فشان

وانگه از بازی بدارایند باز — فضلهٔ جان بخش تو نمازند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار — زانکه بود او رحم را بحر زخار

حلم محکم شد چو دیگر باره — پس ندید از راست گفتن چاره

لاجرم بی غم نمود این ماجری — عرض پای پاک آن خیر الوری

وز جفای چرخ گشته مستغیث — در جناب داور دین را مغیث

پس یقین شد چو حال دو پسر — در حضور عالی خیر البشر

سوی بیجانان خرامان همچو جان — گشت آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش — خلعت بشنو تو تو را بدوش

در جواب ای داور عدم — بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای زنده کن عظم رمیم — جان بایشان در ده از رحیم

تو نخست آورده بودی در وجود — باز هم باری بود داری زجود

قدرت باشد برون از حد متین — تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجود خود بدین بیجان تو جان — ای کن دادی تو جان انس و جان

چون بدیشان آمد آن صفو نصاب ٭ در جوابش گفت لبیک استجاب

طرفه جان آفرین بخشید جان ٭ پس از آن جان جهان خوردند نان

باز عظم سر آن خیر الکرام ٭ گفت خیز از اذن من یحیی العظام

عظمها شد منتشر و پوست زود ٭ پوست لحم آمد چنان تا قبل بود

جان بیامد دید بر بالا و زیر ٭ بانگ زد همچون خر حضرت عزیر

کرد گو دید این یقین چون شد متین ٭ مرغ ایمان را ببارسته وتین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب ٭ نغمه شیرین تر از قند و زبیب

کز زبان بلبلان آسمان ٭ غلغل احسنت خیزد هر زمان

بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر ٭ کار دارد از نای در فن نی نفیر

قدسیان از گنبد چرخ برین ٭ می نمایند آفرین صد آفرین

زین نوا ناهید را آرد بشور ٭ میکند بهرام ارقصان بگور

کان زمان سر نبوت فاش شد ٭ در میان مردمان کنگاش شد

بضم میم و سکون نون و کسر شین معجمه و زای نقطه دار بمعنی متحرک و منبسط ۱۲

بالضم نام پیغمبریست که ذکر او در قرآن

آمدندی از جوانب جوق جوق ٭ بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً قاروزی از اعراب چند ٭ کز ازل بودند شان اقبال بند

آمدندی بهر ایمان آوری ٭ نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک ابوجهل لعین آمد به پیش ٭ ساخت از خار حسد او پس سینه ریش

گفت کای اعراب عجازی گروه ٭ آورد آرید پس ایمان بر او

ورنه باید شد زظلش برکران ٭ تا ابد هرگز نگروید بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل ٭ آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت ابوجهل ای محمد دل پریش ٭ بر درت اعراب و هم اکثر قریش

حاضراند از بهر ایمان آوری ٭ گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید ٭ احمرش کن چون گل و روی امید

پس بشاخ شش یکی زرین شجر ٭ رویدا بیندم زود از آن لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر زگل ٭ مختلف لذت بر آن باشد کل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم ٭ قول توحید و هدی باشد رقم

بالفتح و تشدید دال مهمله و تخفیف هم روی آن یعنی زمین خشک بیابان ۱۲

طائری همین که منقارش بزر — پایش از لعل و تکلم چون بشر
بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — کز دل و جان همه خیزد نفیر
پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز
بر گشادان رحمة للعالمین — گشت نازل ز آسمان روح الامین
وز خداوند جهان بعد از سلام — داد بان خیر الوری زینسان پیام
کای تو رحم خدا باد از نزول — شد دعای تو بدان حضرت قبول
آنچه شان خواهند ازان سنگ صلود — کن طلب آید بمیدان شهود
پس طلال کرست خیر الکرام — درفگند از خود بر آن سنگ رخام
سوی‌اش از انگشت پاک خود بشیر — حسب امر کن شد مشیر
بود ایمابان حجر بودن همان — مدعای شان بدر بودن همان
وانهمه را کان بطلبند شان — حسب کام جان و دل بیندیشان
پس ل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور
بل ز قبل لاآن شد کافرترین — زانکه بود او ز ابتدا امن مدترین

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین — لعن حق بر وی و بر همش تا بعین
هر زمان و ساعت و هر آن باد — بیحد و احصا الی یوم التناد
بردرم سنگی است ان گفتا و من — گر تو طاوسی عجیب آری برون
با یقین دانم نبی بر حقی — در کلام و دعوی خود صادقی
لاجرم طاوس جان قربان تو — سازم و آرم بدل ایمان تو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام — گشت طاوسی برون زان خوش خرام
بالش از لولوی لالا سینه زر — وز زمرد بود میگویند سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش — گشت و شد کافرترین از بیش بیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر — وا بماند اندر گون نار سعیر
گرد جای خود بدرک اسفلین — با همه یاران و فیها خالدین

معجزه ۵

میر ساند بلبلی دیگر چنان — چاشنی نغمه در کام جنان

بود باری رهنمای انس و جان / در حشم بنشسته چون در جسم جان
طالع و لامع چو بدر اندر نجوم / ریختی بر قلبِ شان نورِ علوم
ناگهان گردید شخصی مستغیث / در برِ آن داورِ دین از مغیث
گفت کای درماندگان را دستگیر / دستِ من گیر و بحالم شو نصیر
بر ابوجهلِ لعین نابکار / هست دینارم بقدرِ ده هزار
میکند امروز و فردا نامراد / داد داد از عذرِ او وای داد داد
عهد و پیمانش نمیدارد وفا / نیست در ذاتش بجز جور و جفا
لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه / در جنابِ داورِ دین را پناه
گر قدم رنجه کنی بهرِ خدا / وز سوا عطوا کنی بابِ ندا
بشکنی قرضش گر از رهبری / باز ماند از زرِ مردم خوری
هم بجار استانش ای رهبرا / گر شوی آن ضیا تیغ قطره بار
تا شود کان نخلِ پرخارِ ضرار / در دهد مالِ ضمارم چون ثمار
لیک ازین مشکل بدان ای بم رقوم / چون برِ طوبی دهد شاخِ زقوم

لی ز دو بو آید بجود اندر وجود / وز دهانِ مار شهد اندر شهو
پس رمانی کان ضلالت مدار / در نشسته بر وسادِ گیر و دار
ریختی از دستِ جور اندر قریش / بی‌نوایان را نمک بر قلبِ ریش
همچو نجمِ ثاقب آن نبی لاقتدار / بهرِ رجمِ آن شقی نابکار
شد روان بر در وِش اندر کوی / تا بر آن شیطان شد لاحول گوی
دید چون ملعون بشد ترسان بجان / تا بدر آمد با کراهش دوان
شد خوشامد را شتابان چون صبا / بر زبان گویان سلام مرحبا
خشک شد در جسمِ ناپاکش ز هول / خونِ او همچون بریکِ گرم بول
آمد از عیشش تو گوئی جان بلب / وز قدومش ملتمس شد با ادب
گفت کین دولت به بختم از کجا / شد شبم چون روز ازین بدر الدجا
لیلِ تارم گشت چون روزِ سفید / پر ضیا از ضوءِ این خورشیدِ شید
کلبهٔ احزان و بیتِ تنگ و تار / شد ز نورِ شمعِ رویت مستنار
بس عجب کافگند چون ظلِ هما / بومِ شومم بخت بر فرقِ ما

از مضاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرع ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام

ضیا بالکسر ضوء بالفتح

ای چگونه ۱۲

الغرض چون آن سگ از راه سگی — با هزاران روبهی و لابگی
کرد عوعوها بسی از ترس جان — خویشتن پیش پیشوای انس و جان
آمدم گفتا شه ملک خدا — تا کنی زرهای این سگین ادا
محترز باشی تو از جور و جفا — سر نهی بجای پا راه وفا
وز سر مال و زر مردم خوری — بگذری گویم ترا ای بگذری
تا نگویم ترا ای بخت شور — دانه را چون مرغ دو از پیش سور
زیر دستان را مرنجان ای شقی — ور ز بر دستی حق باشی تقی
زه مکن قوس ستم بر شان شان — ورنه سهم آه را گردی نشان
پس چو زینسان فرق آن دیو رجیم — شد ز سنگ پند را و جیم و میم
رو بیاور داز جفا در عدل و داد — خانم زر را بطلش باز داد
بر زبان راند از سر مکر و خداع — قول عذر و کرد ستید و وداع
شد ز خشم آن شه هر دو جهان — خانمان و جان خود را وارهان
گر شدی از حکم او گردن کشان — طرفه گشتی بنشانش بی نشان

لا شک و لا ریب گردیدی رجیم — با حمیمان همه نار جحیم
لیک چون بنهاد بخت نابکار — گردن فرمان بری شد رستگار
زانکه موقوف است از تقدیر پاک — از برای هر کسی بود و هلاک
کی ز قدر آن بدیع بی نمون — ساعتی لیستاخرون لیستقدمون
وانچه مرقوم است خواهد شد علم — از ازل زیراکه بان جف القلم
لیک مرهون است گفتا بارها — با مکان آن خودها کارها
وان قضا را ناظر وقت هلاک — ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک
بهر آن پرورد وان شداد را — لقمهٔ تشنه و ذی الاوتاد را
قوم هود و صاحب اخدود را — کن بر ایشان حمل این مردود را
پس چو شد ظاهر زمان وقت کار — دست قهر حق برو شد سنگ بار
سنگ‌دم بنمودش از سر تا به بن — در جهان گویی تو گویا لم یکن
شد نشانش بی نشان اندر دمی — چون بریگ گرم میگرد و نمی
لیک لعن حق برو باشد مدام — بجد و احصا الی یوم القیام

تکمله حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الورا / همچو خور زانجا سوی دولت سرا

از گمانِ آن حسن پیشه غلام / مشتعل باران بارشِ تیرِ ملام

بر سرِ بوجهل می شد هر زمان / تا ندید از وی دل و جانها امان

شد تبرّش سینه زان گستاخها / لا تنه زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم / زاعتدال نبض چون با شد الیم

بارها طلبید این دینارها / تا ندید از تو بجز آزارها

پیش عقل و دین همه اصنام ما / بلکه آن گمنام سازِ نام ما

برگزید او دین خلافِ دینِ ما / میکند نفرین بر این آیینِ ما

در گرفته گوشهٔ توحید جا / بر خداوندان ما زد پشتِ پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب / معتقد گشتی ز رشد او بی شتاب

بل که آنش دو دیدی چون بور / تا ز بابِ بیت خود کردی عبور

اینهمه تعظیم و تکریم و عطا / بهر آن از تو خطا بود و خطا

چون بدینسان سینه اش را طعنها / بر زدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهلِ لعین از بیم آن / داشتم بر خود روا تعظیم آن

جانِ خویش از دستِ او کردم رها / زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصدِ جانِ من دو تنها کرده باز / میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع / لاجرم داده زرش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان گردها / جای من بودی دهانِ اژدها

خستم گردید کامم لاکلام / می زدید ایندم بکینه تیرِ ملام

بل بچشمِ خویش ازین بیش ای قریش / دیده ام زانم ازو خاطر پریش

گردِ او هستند مار و شیرها / لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید از آن خشم غفیر / زین اشتر گذارم از شمشیر و تیر

گو محمد را اگر گوید بدسگال / با جحیم او فرستم زود و صال

الغرض کردم ز خوف و بیمِ جان / از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس چنین از من شما پهلو تهی / وز درازیِ ملامت کوتهی

از خبر هستید انتم غافلون | خوب سیدایم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه آل العبدین از خواجه آمد انشاء الله تعالی توفیق بخشد نفس یافت تحریر

نان بجنبت کسی او تک زیب | گو نشد محکوم نفس پیچ و ریب
طاعتش را از درون بر کند بن | تا نگردد آنرا که او فرمود کن
بل بر و چون قهرمان فرمان نمود | روز نهی سنگرش بر سر عمود
در همه اعراض او اعراض کرد | در ریاضتها و در امراض گرد
خنجر تقوی برین دیو مرید | زد چنان کز سینه تا خنجر درید
تا شد این نمرود از آن دلیل | گشت گلنار شر چون بر خلیل
وا رهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمانروا
الغرض کو رست ازین نفس لعین | شد سرش تا شد روح الامین
نفس را بگذار کو خواجه گشت | بنده اش کن گر ترا عقل و هشت
تا گزیرت شد چو بازی صید شد | تو ورا مایل قتل او شدی
ورنه باری ما شد این خونخوار مار | از دماغ تو بدر آرد دمار

لیک نفس آسان نگردد رام تو | کن برون از خیل خام تو
چشم خدمت زین خر سرکش مدار | تا نه از فاقه ورا سازی نزار
گر ز آب و دانه اش سازی شحیم | رهروت گردد ره نار جحیم
وا ما دار و بتو آهنگ جنگ | نیزه صد رنگ نیرنگش بجنگ
گی تو دفع سختی زنش کنی | تا نه از بار گران نزش کنی
پس بیندازه انبار ما | بر وی از زهد و عبادت بارها
تا شود این توسن بیباک رام | ورنه سازد کام تو در ره تمام
بلکه این ناکس جهان سوز آتش است | بنده حرص و هوا هیزم کش است
وان زمان لیکن نا گردد شعله خیز | سوخته خود را بسازد خاک ریز
گر نخواهی تا نسوزی از ضرر | نار سوزان را ز هیزم دار دور
بل بنشان اکنون ز آب نفی | آتش نمرود سان منطفی
تا بتو گوید سلاما چون خلیل | ورنه ذی الاخدود سان گردی ذلیل
طایری از پنجه جورش پرید | گو چو اعرابی کف دستش برید

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن یکوزن | جلوه گر گردید اسرار بطون

گر بدید اعرابی کاری صدور | یافت از اغوای نفسش پر شرور

کاسمان ترکید از و لرزد زمین | دور باد از ما شما گوئی آمین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

در سلیمان خرد تخت درون | شد تهی که نشست عفریت حرون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر | نفس نافرمان و دونش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار | هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی | عرش و کل پر شد از داغ تهی

ز ستم اندر سبای دل علم | عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری ناگزیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

حال و اظهر من الشمس ای حبیب | شد غنیم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را | رگ زن آورد نیش مار را

الغرض وانی نوای یار شفیق | حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام | تا بر آری تو بهر آتشش مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد | در هوا حیران بسانی چون جراد

ز آتش خامی پزی مغز هوس | هر زمان و هر مکان و هر نفس

وز ره رضوان حق گیری کنار | عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گامش کنی | چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی راهی وی چو زین | رانقش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی منکر کنی | بارکش همچون خر کارش کنی

در ره عشقش نهی تاخت تاز | در طریق نار وادارش باز

وز هوس دائم عنانش بر کشی | در قیام و در قعود و در ستی

گر ترا زینها نگردد خوش عنان | شو بما خنده زنان چون زنان

بازآمد به تفصیل حال اعرابی

بعد ازان چون کرد کار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وارهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از ندامت همچو آرد / دست خود به برید تعجیز از کار او

اعنی از تیغی بصد درد و الم / دست خود را تا ز تیغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش / تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی / وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ما و منی

پس ز دست خسته چون آمد بجان / رفت بان مرهم دلخستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمینت هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر / در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو لله الجلیل / گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا / از خطا بهم بگذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار و دنیم / کن از رحمت مرا دست دو نیم

مرهم رأفت برین دل خسته بند / ای لطف تو درمان درد دردمند

کرد چون زینسان بر خیر الانام / عذرخواهیها باخلاص تمام

قلزم جودش ز باد عجز او / موجزن گردید و گردش شد شیوع

خواند بسم الله بر دستش دمید / در دمی پیوست هم دستش رسید

متصل گردید و باز آمد بحال / بلکه از ماضی قوی تر گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید / باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار / وز ورود ایمان صدق بگرفت بار

وز یمین باد بهاری شد وزان / بست بار از بوستان دل خزان

غنچهٔ ایمان درو آورد گل / خنده زد چون روی گل ریحان و سنبل

الغرض تا شد قطع آن حجب و بیم / جلوه گر در سینه‌اش حسن نعیم

این چند کلمه اشارتی بیان آن شمه از نعمتهای فائده بیعتهای آن مقتدای عالم

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شد بود تو طیبه تر قیم یافت

حاتم طائی درین ویران رباط ‌ ‌ بسط بنمودی سخاوت را بساط
او بصد رنج از برنج و آب و نان ‌ ‌ ساختی صبح و مسا سامان خوان
تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی ‌ ‌ در سخاوت از همه بر بود گوی
لیک خوانش شد بروزی دو تمام ‌ ‌ لذتش را شست آب انعدام
گشت خورد شبر خونخوار زمان ‌ ‌ حاتمی با حاتم و نانش بخوان
تا نماند از وی بافواه انام ‌ ‌ لذتی باقی بغیر از نیک نام
پس درو راست می نهد آن خوان ‌ ‌ از من و سلوی و حلوائی بیان
وز زبیب و پستهٔ قول فصیح ‌ ‌ گسترد خوانی به از خوان مسیح
دعوت ذوقش کند تا روم و ری ‌ ‌ نام طائی را نماید محو و طی
بل صلائی عام در اطراف دهر ‌ ‌ سیر بد گردند ازین خوان شاه و دهر
هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت ‌ ‌ یابد او عمر ابد پس لا یموت
خواهم از پروردگار ذو النوال ‌ ‌ دارد از جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام ‌ ‌ لذت ذوقش الی یوم القیام
یعنی از توصیف خوانی به جان ‌ ‌ قول خود سازد به از حلوا و نان
سازد از تحریر تعریفش قلم ‌ ‌ شکل نیشکر بجوشش حرفی علم
پس بنوک هیچو فانیدش نکات ‌ ‌ میکند شیرین تر از قند و نبات
تا چشند از جام قولش چاشنی ‌ ‌ دیدهٔ دل را فزاید روشنی
هم بجان و دل بگیرندش کتاب ‌ ‌ چون حریصان جهانان نان و کباب
یا الهی این کلام پر نمک ‌ ‌ بادرش قلب حاسد انمک
لاکن آن خوانست با وصف چنان ‌ ‌ کز دعای آن نبی دار جنان
بهر حسنین آمد از چرخ برین ‌ ‌ بد ز خوان عیسوی زیباترین
کاندران خوان نوال کردگار ‌ ‌ گر ز بر آمد ز بیر او آشکار
از نفایس هر چه می بایست بود ‌ ‌ وز تحائف آنچه می شایست بود
پس بخوردندش بهم جسم عفیف ‌ ‌ لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر
بل کسی کو خورد از آن لذت فزا ‌ ‌ رست از تلخی دور جان گزا

گشت مسرور از سرور گونه‌گون — زد به تثبیت پا به ریب المنون

شد بروی‌اش در رحم عطا — منکشف گردید از آن کلش غطا

نور عرفان زان لقا تازه بهار — گشت تابان چون خور نصف النهار

پس شگفتی نی در است این کلام — کشف اگر سازد ز چشم دل ظلام

زان ز توصیفش سراسر گشت نور — تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کلامش فاش باد — چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان — نی ترا جز رحم حق کهف الامان

چهره مقصود اگر خواهی نمود — فاستعذ بالله من شر حسود

راه این رهزنان بی خطره باد — روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آرد و گوید

بشنوی ای دوست از غمگسار — پنبه غفلت ز گوش اکنون برآر

گر ز قید دار آخر کارش [illegible] — وارهی از دار دنیا وار [illegible]

تا ندانی دار دنیا را تو دار — بلکه این دار است گوئی غار مار

اهل نا اهلش بمثل مارها — غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل او لیل و نهار — در پی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر — ماه کنعان را تنگ زندان [illegible]

بود از و یعقوب در حزن دراز — شد زلیخا را ز اهلش فاش راز

کوفت شیخ الانبیا را همچو آرد — کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار — دیگری را در ته منشار یار

کرم خورش از تن ایوب قوت — خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار — بر گزیدا جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین — کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را — مکر این مکار هم ماروت را

گمره آن شد کو درین ره داشت پا — گر ز دینش پای پاکان شد ز جا

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند — گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

مثل این نیکان ازان بد اندیش
دست و پای پشت و سر کردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد
داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردند انم شاد بهر
کو بدست خود نبی را داد زهر

پس و راست کن سنگ اعتبار
فرق حب اهل دنیا سنگسار

ساز قطع از اهل دنیا مهر را
کن بیان اکنون تو حال زهر را

معجزه

همچنین داننده این راز نغز
داد بیرون از درون پوست مغز

بود باری سرور هر دو سرا
با همه یاران خود مسندرا

هم درین اثنا که شخصی از یهود
کاتش کفر از دلش بر داشت دود

بد جگر سوزان ازان همچون کباب
آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کاوردم بدان دین امام
لحم مشوی بهر تو بس خوش طعام

خور ازان چیزی مرا سرور کن
گوشش جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر روی زمین
صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس با کلش مثل چون بری سلام
باد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین
دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم
باد و اعدایت بگرداب عدم

گوش جان هرگز نفرمائی مرا
زین شرف ممتاز نمائی مرا

زان که آن نادان بی رحم و حسود
در من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد
دور بادش تا ابد از ظل مراد

چون ز غیب این چاشنی سر را چشید
پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این در معنی چو گفت
دست میل اکل ازان برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم
شیوه تو در شنو آسوده سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا
فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین
از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کز رسول صادقی
خور ز لحم اینک مشو از سم تقی

تا بیارم من کنون ایمان بتو
کنم جان و دل کنم قربان بتو

پس نمود آن همای انس و جان
اندکی با محرمِ حق زان نوشِ جان

فضله را یارانِ خود را بدل کرد
قدر و شانِ شان که عزیز از قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر
کس ندیدند زهر را در وی اثر

بل شنو آیاتِ دیگر بدیهی
نور همه نمکین‌ترین و غنی

تا چنان حساب ساز و بدین ای پاکدم
زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزوی از اجزای خاک
زهرِ قاتل چون از او گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام
لحمِ مسموم ار بنشنید و خوش طعام

فی عجب زان بینتِ زین براق
خاکِ پایش بهتر تریاکِ عراق

گر کند شیرین تر از آبِ حیات
لمسِ دستش زهرهای کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور
شد بقلبِ مؤمنان نور بنور

اکثری آن روز گویند از یهود
خلعتِ ایمان بپوشیدند زود

وا رهیدند از گونارِ جحیم
جلوه گشتند بر قصرِ نعیم

هان و راست بین بفضلِ کردگار
شاخِ خرزهره چسان آورد بار

بید بید آکرد چون پیدا گل
مار گنج و خار بن آورد گل

سایهٔ بالِ همای افگند بوم
میوهٔ طوبی برویید از زقوم

بارِ نخل آورد شاخِ حنظلش
گنده چاه قصر از و شد منزلش

وا ز زهر از وی شدش حاصل عسل
یافت بوی عنبر و عود از بصل

تا بود چوگانِ چرخ و خاک و باد
گوی میدان آن سرِ پا کباد

گو نشد بر خاکِ این درگاه پاک
تا بی پامال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که آیند ان شاء الله تعالی
بهر تقریب تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعه تحریر یافت

ای ز من پندی گزو لرزد جبل
بشنوی تا نفس بگذارد هبل

تو دلی داری هزاران بت در آن
دعوی اسلام لکن بر کران

هر کرا جز حق بدل آری تو دان
بی گمان و شک بت تو هست آن

پس ببین سوی دل ای بی یقین
هست صورت خانهٔ ارژنگِ چین

نفسِ تو همچون بتان در ما سنی
تو بر آن سان بتیشه شکن زنی

جان و دل را کرده همچون مغان
پیش آن شیطانِ ملعون ابغان

کعبهٔ دل را ز بت سازی بری
باز مانی از بتان و بت گری

کف را سازی ز سبحه مستنار | وارهی از حلقهٔ زنار و نار
خلوت خاطر کنی خالی ز غیر | ساکن مسجد شوی سافرز دیر
چون بخلوت بهر آب و دانهٔ | بالیقین دانی تو دیر بتخانهٔ
سبحه در کف و ریا کردار تو | نیست سبحه هست بل زنار تو
جسم در مسجد دل و جانت بغیر | نیستی در مسجد تو هستی بدیر
جان بعمرو زید و تن اندر سجود | کی رضای حق ازان گیرد وجود
پس سجودی کو نشد خوشنود ازان | جز زیان حاصل شود کی سود ازان
کو بغیر حق نهد روی نیاز | پشت سوی قبله بگزارد نماز
نی نمازش جز جهنم را کلید | باب جنت کی گشاید آن پلید
کی بر آن رهرو راه جحیم | رخت خود در منزل دار النعیم
کی بخواهد شد مرائی رستگار | گفت چون قول الله پروردگار
بل بخوانندش بخشم از چار نام | در قیامت گفت آن خیر الانام
کافر و مکار جای تست نار | فاجر و خاسر عمل نامد بکار

مرائی بالضم ریا کننده و خود نما این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر قبیل الوقوع باشد از باب مفاعلت

قال الله تعالی فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم یراءون

اجر اعمالت کنون گردید باد | مسکن و ماوای تو بئس المهاد
مزد خود دیگری ازان امروز تو | بود مقصود دل پر سوز تو
هم مرائی راند اسناد و مناد | از ره توبیخ فی یوم التناد
گیر ازان امروز اجر کار خویش | می نهادی تو سر خویشش به پیش
ما نمی خواهیم هرگز آن عمل | کو بود بر چیز دیگر مشتمل
میکنم تشریح دیگر یک حدیث | تا شود بیدار این نفس خبیث
وز خور اخلاص گردد پر ضیا | هم تهی از ظلمت سمعه ریا
ابن عباس این ازان خیر الانام | تا که باشد آسمان گردان مدام
بر همه باد الصلوة و السلام | هر زمان از خالق نور و ظلام
گفت دوزخ هیچو املش هر زمان | از ریا کاران نماید الامان
پس بپرسیدند ازان صدر النعیم | چون شود فریاد کن ایشان جحیم
گفت باشد زانهمه آتش گران | آتشی که ایشان بسوزند اندران
تا کنند زان نار پر سوز و شرار | نالهای زار با صد اضطرار

هان ریا چون فعلِ اربابِ نفاق — هست ازان شیوه لاجرم این اتفاق

بل شگفتی نی ز رندانِ غافلین — با منافق چون بترکِ افضلین

همچو ایشان وا بمانند از نکال — زان سگان نیز از خوانِ اشغال

هم بگفت آن مرکزِ دورِ زمان — از مشبّه به مشبّه فی گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین — خالصِ مخلص کنی لله دین

در سلوکِ دینِ حق باشی حنیف — همچو کوه اندر عبادتها حصیف

سر تابی تو ز سر تا بندگان — تا نسازی بندگی بندگان

وز دل و جان بشنو این اندرز راز — شو کنون تا چنانکه ایمن

پس درِ اسنت گیر بر توحید جا — زن بفرقِ باشد سوادِ پشتِ پا

ساز تسلیم و توکل را دثار — بر رضای حق دل و جان را نثار

کن تجمیلِ فن تابان بتر — حالِ الستا شنو و روشن ببین

ساز عطر آمود ازان قولِ قدیم — پرده‌های سامعه را چون ادیم

معجزه

زائرانِ کعبه بس خفیّ — می‌کنند اینگونه اثبات و نفی

آبروی ال چنین سازند بیش — زان بشار زمزمِ اقوالِ خویش

در زمانِ بعثِ آن قطب الزّمان — بهرِ حج و عمره کفّار بیان

بسته احرام آمدند از ره دغل — در حرم کرده هبل اندر بغل

ظاهر از احرامِ حج همچون نهار — وز ظلامِ کفر باطن لیلِ تار

تو بگوئی بیگمان بینی اگر — در گرفته گو کلوخی را بزر

وز رهِ دزدی سلیمانی نگین — کرده در انگشتِ خود دیوِ لعین

تف بر آن صورت که بی‌معنی درو — دم بدم لعنِ خدا بادا برو

صورتِ ممخضه بود دامِ فریب — رونقِ تلبیسِ ابلیس و زیب

پس نسازد حسنِ ایمان نیرنگ و دیو — مالِ بر کو باشد از اخوانِ دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر رحم — خون بتن مالیده شد گوئی شهید

در جمالِ ظاهر و نقش و نگار — با لوری قد شانه گوئی حمار

لیک باشند پیشِ هر عاقل محال — زنگی از حُلّه نشود یوسف جمال

هر که را بینی بدو رنگی وفاق   پیشکش دانی ز ارباب النفاق

تا بدو رنگی شد او آلوده رنگ   با حق و اهل حقش افتاده جنگ

او گهی راهی بفیروزی نبرد   کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خوانی جانان چنان باشی بکار   گر زمان امن و امان تیر از کمان

تا نگردی ور ازین زندان زور   کعبهٔ رضوان جانان کی تزور

هان نخور دانگس ز وصل یار بار   کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی است دل آویز را   کی دهد تمکین رنگ آمیز را

بل بگویش کو بشد آلوده رنگ   فرق خود رنگین بدید از چوب سنگ

در صف گل کی بیاید جا جعل   بل شود فرد از گروه منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی بری   ورنه مقصود دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها   چون یمانی راهبی از سنگها

باز آمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام   خواند ایشان را بر باد اسلام

گفت کای اهل یمن دارید ننگ   باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را   صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او   واضع وضعش هم از موضوع او

برگزید از ماسوای خود مرا   در کرم داد از کتب امجد مرا

تا بدان گردم ز راه گونه گون   بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر   کافرانش را ز نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور   تا ز نار آیند در دار السرور

وا رهید آنکس که فرمانم گزید   وان گروه برگشت و آتش خرید

کس نگردد یارش از جن و بشر   ماورای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهل یمن   کاورید از جان و دل ایمان من

هم کنید از جان حر فرمان بری   باز مانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی   قبلهٔ حاجات خود گوئی یکی

رو بحق گردید از بیم جحیم   تا ان بوند الصراط مستقیم

پس طلب کردند بعد از قال و قیل | بر نبوت زان نبی حق دلیل
گفت ایمان آورید اهل یمن | گر شود شاهد هبل اینک بمن
هر یکی گفتا بدین گفتار مان | آوریم ار گر چنین باشد بجان
پس بفرمود ای بت ناپاک کیش | گفت لبیک و دوان آمد به پیش
زد بر و چوبی و گفتا من کدام | زود کن سعر و صنم ای شیطان دام
گفت سید انم ترا هستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول
ذات با برکات تواند ز رین | جلوهٔ نور اله العالمین
باز فرمودش بگو تو کیستی | خرد باد تا سر سنگی نیستی
گفت آن سنگم که حسی نی دران | میپرستندم همه این مدبران
چون همه را کرد شیطان کور و کر | لاجرم گویند نعیش سنگ سر
نی بصر دانند لیکن جز سنگ نیست | اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست
و آنکه جنبش بود محتاج غیر | کی ز دانش سیر گردد غیر سیر
او ز خود راندن بنی یار و ملکس | کی کند دفع بلاها از کسی

گو نیارد خاستن بی دستگیر | دیگری را کی تواند شد نصیر
الغرض با شد بت خوار و خفیف | بیشتر از طالبان خود ضعیف
بل تمام داد ایشان زندگی | مردگان را زندگان سازندگان
پس بتوفیق حق آن شرطی سترگ | در وجود آمد چو باران ساز و برگ
در دل هر یک خبر آمد بجوش | مستی غفلت بدل شد بهوش
باز گشتند از طریق مار دین | حسبة لله خروا ساجدین
جبین جان خود نهادند بر خاک | گشت رشک لاله زار از اشک خاک
بیفشاندند از زبان اعتذار | همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم همیمون | هست ذات پاک تو بیچون و چون
ما ز تو اول شدیم از گل برون | عاقبت انا الیک راجعون
پشت ما شکن ز بار ما مضی | حال و استقبال داری در رضا
تو بخشنودی نمودی چشم باز | وار تا داری ز راه خشم باز

کن ز چرکِ جرم ز آبِ عفو پاک | پیش از آن کآری تو ما را زیرِ خاک

قالبِ ما را کن منوّر از ظلام | قولِ ایمان بهرِ ما آخر کلام

وز نوالِ خود ببر وز رستخیز | آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاهِ رفیع | بهرِ ما خیر الخلائق را شفیع

وز طفیلش کن بما فی یومِ دین | حکمِ طبتم فادخلوها خالدین

کن بر و نازل صلوٰة هم سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان | راهِ رضوانِ خدا یابندگان

گرد باری آن طبیبِ جان و دل | جسمِ او طاهر ز لوثِ آب و گل

دست بر علّت بهمین بودش غرض | کز تنِ او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز و عنبر شمیم | بود نابود اندرین دارِ ذمیم

عنبری کز وی دلِ نافه ز خون | بود پر دل عنبرِ سارا زبون

زانکه خاکِ او درین فرشِ ادیم | بذرِ عودِ عشقِ معشوقی قدیم

گر حدودِ عرش تا این فرشِ زور | می زنند اینها ز نورش لافِ نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب | ذرّه وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نورِ قدم | گوی شان افتد بمیدانِ عدم

کوثر از دریای مهرش قطره | ز آتشِ قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستانِ خلد جوان | داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم | یافت جان از قدرتش عظمِ رمیم

نقشِ خون در نافه شد مشکین از و | گلرخان را گشت رخ رنگین از و

وز محیطِ قدرتش گردون حباب | نطقِ نغمه را سرودش رباب

برق و رعد از آتشِ خشمش شرار | گل فشان از ابرِ جودش شد بهار

روز و شب از روی و مویش پرتوی | آسمان از راهِ مهرش رهروی

انجم از رخسارهٔ او بند خال | گلرخان از جلوهٔ حسنش خیال

بدر را دانی ز عقدِ شش دانه | ماهِ نو از شانه اش دندانه

نفحِ روح از ریحِ ریحانِ خوشش | وز ثریا تا ثری اندر نخش

شیخ علما یا بدین تنگ رونماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بر سمان فضا

از گل رویش گلستان گلگل است / لاجرم بلبل زبان در غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب / سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع ز آن آتش چو روی خود فروخت / بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش ز آن آراست سرو / نقد جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال / جلوه پیدا شت شد جانب امجال

تا ببرد از پیر کنعانی درون / شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید / دیگری زد او پیراهن درید

تا جوانی رفت از وی پیر رسید / باز عشق از کاخ بر خاکش کشید

وان بنور آمد پی صدق و سداد / وین بجانانه رسید جان بداد

هان بحر و دشت محبت کربلا / نی درو جز خنجر کرب و بلا

کس نمی یارد گذر زین جیحون / کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین بادا بر آن / کو پی جانان بیفتاد اندر آن

زورق خود را درین بحر خار / بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

یا شیرین را سر از صدق و وداد / در ته این تیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی از آن آراست چون / قیس از او شد بصحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن / دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض هر کجا بینی تو نور / وان ز نورش گر نئی از عقل دور

گر بگوئی مهوشی گوئی اوست / ور بگوئی خوشبوئی گوئی اوست

پس شگفتی نی کز آن صفوت پناه / عنبرین گرد ز ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی / واصل و موصول می باشند یکی

چون تجلی آمد و گشت ای پاک / گر بگویند منحصرم نی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو / گو بدانند و بدان کاوست او

لب ببند و بین بقرآن جلیل / ما رمیت ای برین قولم دلیل

وان مطیعت شد بشد مهمان سر / زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما / کو بکرده بیعت او کرده بما

اهل معنی زین همه فنوا الیه / می برد سوی بقا بالله راه

سبحانه و تعالی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش / میکند القا چو الهام سروش

کرد استسقا کسی بهر دعا / نزد آن مطلوب خلق و مدعا

گفت کای محبوب رب العالمین / قامع کفر و معین المسلمین

رحم حق ذات تو باشد بر عباد / نا امید از تو کسی هرگز مباد

دست خود بردار تا آن دستگیر / دست من گیرد ز اموال کثیر

هم ز اولادم کثیرم شاد بهر / سازد آن رزاق خلق بر و بحر

پس برادر آن سرور دین دو دست / بر خدا کای موجد بالا و پست

تو همی سازی نبی اندر دمی / مازجی جانی و طینی آدمی

علم تو عالم بمکنون درون / تا درون باشد بر او هیچون برون

تو دهی هر نامرادی را مراد / میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سود خود هرگز نگیرد دست کس / قاضی الحاجات تو باشی و بس

بنده تو سائل آلای تو / معتصم بالعروة الوثقای تو

نقد مقصودش بدامانش نهی / ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قوم موسی را بر آوردی ز تیه / قادری بر کل شی لا ریب فیه

تو دهی الیاس را آب حیات / یونس ذوالنون را از نون نجات

بر سر هر کس فگندی سایه / از غمام جود شد برمایه

پس چو شد فوز زبان یکسان از آن / کرد جاری دعایش بر لسان

گشت باد رحم و جود حق وزان / شکست پا بر هوا گردید ازان

کرد فضلش سر بسر بندش مرام / تا بشد از مالداران کرام

مطلق از حاش خصاصت گشت دور / شد به بزم اغنیا صدر الصدور

جود او دادش همه مطلوب را / کثرت اولاد چون یعقوب را

معجزه ۱۲

همچنین از فقر چون بنمود خو / گشت مستدعی بنزدش آبرو

پس برای او دعائی کرد نیز / شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد زر و مالش بفضل کردگار / فوق حد بیرون ز تحت انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج
بذل مال اندر نهار و لیل داج

فی سبیل الله بر ابن السبیل
هم بدرویشان چو آب رود نیل

تا بدو وا داد ام المؤمنین
مژدهٔ درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین
در دو عالم ار اتر گوئی امین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم بنور وش بیان
کز نهان آمد چنین اندر عیان

غزوهٔ احزاب اصحاب کبار
حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کامد پدید
در میانش صخرهٔ سخت و شدید

کامدند از کسر آن عاجز همه
پا بجناب آخر بشد فائز همه

پس بران سنگ آمد خیر البشر
ثلث آن به شکست از ضرب تبر

جست نوری آهن و سنگ گران
تا مدائن شد عیان بر حاضران

کنگرهٔ ایوان کسری شد پدید
هر یکی ز ایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود
ثلث ثانی را ازان صخره ربود

جست برقی تابی گشته عیان
قرعهٔ فتح و ظفر زو شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست
ثلث ثالث از بدان آمد شکست

شد درخشان برق سان ان حصر نور
حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوری بر جسته چو تیر
گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش با رباب حضور
همچو مهر نیم روزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین بارز وقوع
شد بدر خواندند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم
زود می گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین و شرع من
گستر د ظل سهیلی بر یمن

تنتهای کفر ازان کرده عدیم
پاک و عطر آمود سازد چون ادیم

مهر ماه دین باوج روم و شام
طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر اطراف روم
زود تر صائل شود فیها القوم

مومنان گشتند ازان خوش با بلغ
شد دریده فهم منافق همچو زاغ

تا همه با هم فکنده طرح طعن
بیشتر شدندی خوز نصرتین و لعن

بی خبر رانند کان مشکل گشا | تا ملک ملک است یؤتی من تشا
می ستاند پادشاهی زشا | زان مذل است او یذل من تشا
قدرت و دانش نمیدارد نظیر | شند ذلیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار | مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار | مید هد روزی حسابی بی شمار
پس درا ست کن ز دو رنگی کنار | حب دو رنگان فکن در غار نار
ظاهر اند ایشان بز و باطن چو شیر | مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی | فاسق اند ر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها | فعل ایشان لائق لا حول ها
اهل دو رنگی است شیطان الغوی | تا بران هر دو کفو باد ا تفو
او بزیر آب میدارد چو نار | تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای بظاهر بود روشن چون زر | باطنت باشد ز آهن تیره تر

کی تو در نرخ زر خالص رسی | تو که در ظاهر زر و باطن مسی
کرده در بر لباس بایزید | قلب تو در عزم اعمال یزید
خرقه پیرانه پوشی چون جنید | شیخ نجدی را بیاموزی تو کید
صورتی داری تنسر الناظرین | کافرین از خبث باطن نافرین
چون نگارین گور کفار درون | نور زور آری برون نار اندرون
ننگ دارند از خصال طالحان | مستفید اند از کلاست صالحان
خلق را گوئی کنید از زر حذر | خود پی زر چون سگانی در بدر
جسم تو کنج قناعت برگزید | دل بحرص گنج و هل من مزید
وای بر حالی که داری ای سلیم | باطنت فرعونی و ظاهر کلیم
دور دار این دلق دو رنگی ز دوش | تا بکی گندم نمائی جو فروش
جبه زور و عبای مکر و فن | بر تن دل مرده تا سازی کهن
شرم دار آخر ز خالق شرم دار | صلح تو با خلق و با او کارزار
منتظر خلق است دانی آب و گل | مطمح انظار خالق جان و دل

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق | دل بیازاری تو از دیرینه دلق
فرش مردم پاک سازی بهر نقش | عرش منعم در بر پیر خار و خس
منظر شاهان بیارائی ستنار | تیره سازی جای نظر کردگار
ننگ داری از جنگ او گیرا نزوا | تا بکی داری روا این ناروا
بین بهر کیستی هستی بکه | ور که بلستی و بوستی بکه
بنگر می اینک نبی گر تو عین | کین خلال تست بعد المشرقین
دان یقین هرگز نباری گرد صید | آن همای کام خود زین دام کید
رخت از این شرکت کشتی باش روان | در ره توحید ناداری روان
بگذرد اوقات تو بر تو چو سیف | توبه عین غفلتی حیف و حیف
بس روا نیست بکن زین گفتگوی | زانجا موشی با نزاشت سبوی
گر بیان خواهی تو اعجاز رسول | کن بانزال از این قول فضول
نخل دو رنگی بباغ بندگی | نیستش باری بجز شرمندگی
هر که بنشاند بگردد شرمسار | خار نارش بار زغار و غمگسار

قلب تو مملو ز اخلاص و رجا | جا بجو در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون معجز نما | وان در از درج نهانی کن عیان

معجزه ١٤

دیده ام این یکتا اندر رشته | یافتند اندر مدینه کشته
لیک فعل قتل او مجهول بود | جای فرج فاعلش مفعول بود
مینمودندی همه چون غافلان | از گمان شاید فلان شاید فلان
می نشد بر کس یقین المختصر | آمدند آخر بر خیر البشر
پس از آن بیجان خرامان همچو جان | آمد آنجا نان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل | ساخت جان در جسم بیجانش سبیل
بر نشست و از جراحت خون فشان | گفت نام قاتل و دادش نشان
گو بدید این معجزه چشمش جدید | گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ١٥

هشت مقتول این ارباب سلوک | کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه‌ها / مسکن و ماوای حبّ زرینه را
حبّ او در دل چنان دادند جا / روز و شب با پیشش نشستند برپا
وز ظلامِ کفر دل تاریک‌تر / رو بعشقِ آن بتِ زرین چو زر
ساخته جایش میانِ جوشق اند / گردِ او دائم همه در تق تق اند
پس بدان سید السادات خیر الورا / زینت آرای سریرِ دو سرا
همچنین بگفت حالی می‌نهاد / دستِ پاکِ خود بر آن زرین نهاد
کین صنم زرینه نی بل هست چوب / بامِ دل سازید ازو چون کند و کوب
محترز باشید ازین دینِ شما / بلکه زین دامِ شیاطینِ شما
بر فرازِ دینِ حق سازید جا / وز همه سوی یکی رویِ رجا
تا رسید از خارزارِ گمرهی / سالها در بوستانِ آگهی
بود آن زرینه را سودن همان / بس سرِ چوبینه بنمودن همان
زینتِ شیطان ازان مفقود شد / وانچنان کاندر حقیقت بود شد
هان کفِ دستش سراسر بود نور / چون نه بگریزد ازان ظلمات زور

تیرگیِ لیل را چون نیست تاب / پا بدارد پیشِ تابِ آفتاب
پس ظلامِ کفر کی دارد نشان / پیشِ آن خورشیدِ چرخِ عز و شان
لیک زرگر دید چوبی بی خطر / شد مسِ لعابدان اکسیرِ زر
نورِ ایمان و یقین شد آشکار / نیست ازان یکسر ظلامِ کفر بار
نیل تا دل پر ز انوار شد / از وقودِ نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بدان خیر البشر / گفت من ایمان بتو آرم اگر
زر بسازی این بتِ سنگینِ ما / غمگسارِ خاطرِ غمگینِ ما
پس بخواهش دستِ پاکش را کشید / همدران دم آنچنان کان خواست شد
شرط ازو چون بر وجود آمد [illegible] / شد جزا رونق فزادِ جان و دل
نورِ ایمان تافت چون خورشید / شد شبِ دیجورِ دل روزِ سفید

معجزه ۱۷

سید هند از نقلِ بینشان ناقلان / رونقِ بزمِ عقولِ عاقلان

وز زبان بارند ابر مشکبار | میکنند این روضه را مشک تتار
در زمانی کز قریظه ریخت خون | شد عفونتها ز خون شان برون
در گذشت از حد چو بوی گندگی | گند شد بر زنده عطر زندگی
ساخت آن مطلوب خلق و مدعا | بسط سوی آسمان دست دعا
کای بحر جود و تو ابر بهار | آب بر خار و سمن بارد نثار
شد نسیم از باغ جودت عطر بیز | نفحهٔ نافه بناف مغز ریز
گشت مشکین آهوی صحرا از تو | عنبرین شد عنبر سارا از تو
از لب غنچه بشوئی بوی شیر | در دمی در کامهای گل عبیر
میکنی از قطرهٔ ناپاک پاک | جان و ایمان میدهی مشت خاک
بطن دنیا را بکن زین نتن خال | از نوال ای کردگار ذو النوال
پس دعایش در زمان کرده صعود | از زمین بر آسمان چون دود عود
بر سما چون شد بخار آن بخور | پس سحاب مستجاب آمد ظهور
تا زمین را شست شو ابر مطیر | ساخت از امر خطیر بی نظیر

روز ابر لطف آب زندگی | گشت کاخ خاک پاک از گندگی
وز ریاض حرم او باد نسیم | برد دارد هر را ریح ذمیم
ز آسمان بارید ابر مشکبار | شد زمین چون ناف آهوی تتار
الغرض چون قبله گاه عندلیب | از ثری شد تا ثریا پر ز طیب
تا بجوی اندمیان کوهسار | گرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چو سروش | میسر آید این سر و از جوهر هوش
اعنی او فرماید آن فرمان من | کو بفیروز دیقین را انجمن
کای دراست کن زنیسان زبان | مثنویت را بدنیسان در فشان
وان زبان همچو مدارت بار | شو درین بستان زنیسان قطره بار
کز برای مسجد جنت نظیر | بل جنان از وی بشد عزت پذیر
گفت باشد چوب خوب هم بسی بکار | سرور عالم به نزد یار غار
گفت آری چنین چوب درخشب | هست در مکان بس بمکه با ادب

گر به یثرب در رساند کردگار / تا به تعمیر مکان آید بکار
پس برآورد از پی اش بدر الدجی / در جناب پاک حق دست دعا
کای تو میداری سما را بر هوا / جود تو سازد همه حاجت روا
ابر را باشد ز تو بر باد سیر / قدرتت را کی بود نسبت بغیر
شد سلیمان با سریر از تو صباح / راه ماهی همچنینش بد رواح
کرد جود تو نیک طالوت را / وز نگک دادی بدو تابوت را
پس عجب از قدرتت باشد عجب / گر از آنجا آوری اینجا خشب
قادری تو هرچه خواهی آن کنی / گاه ساکن کوه را پران کنی
گوهر معنی بدینگونه چو سفت / استجابت عبد سبحان لبیک گفت
تا به یثرب چوبها حسب المراد / طرفة آمد پریده چون جراد
مسجد نبوی از آن معمور شد / بل ز انوارش خشب پر نور شد
تا کسی گر زیر آن محبوب پاک / از سمک چیزیکه بینی تا سماک
در شهود آورد از کتم کمین / خواند او را رحمة للعالمین

گر روان سازد بحر او جبال / چون چرا کی در وی باشد مجال
وارد دلها از غبار ریب و وب / گر پراند از برایش چند چوب
سید شاهی بخواهد هر کرا / هست لال از وی لسانها چون چرا
مالک است و هرچه خواهد آن کند / کی رسد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار / شد درین بستان چمن بینا قطره بار
تا ز هر جانب گلی مهر انجلا / بلبلان را امید بد زینسان صلا
چون به یثرب پای آن محبوب شد / جای آن دار ابی ایوب شد
شد نهار از مهر حسنش لیل تار / وز شمیمش دار او رشک تتار
وز زمین باد بهاری شد وزان / بست بار از باغ امیدش خزان
شد گریزان چون خزان آنجا ز بار / خار خارش گشت رشک لاله زار
گلبن آمال او آورد گل / بار عز آمد بر آمد خار ذل
دولت قرب دوامش شد نصیب / جلوت حسنش بدی نی رقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار
بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین
قطعهٔ در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گرار و وراه
بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این رحمِ حق با دُبرو
مشتی از گندم بیفشاند اندرو

بود آن گندم درو گشتن همان
رُستن و دانه شدن پختن همان

تا درودش در زمان چون شد درست
پس بپختش شاخ بادنجان برُست

بین حسابان ز دست او آور فوم
بوم شومی کاندرو میخواند بوم

بیخهای گندم بیجان کجا
شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزهٔ ۲۰

همچنین شخصی ز اربابِ نکات
می نهد پیش دلِ طوطی مرآت

تا ز اعجازِ سرِ هر دو سرا
با نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آیینه از نیسان جلا
بهر رویت خلق را سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود
نعتِ آن سرور نوشته بر دو

روز دیگر همچنان کان نج و دید
بادِ خشم و کینه از دل وزید

هم نبود امروز کان بنمود دی
یعنی آن را محو کرد از مار وی

باز روزِ ثالثش مرقوم یافت
از حسد بر تن چو مارِ شوم تافت

پس نبود امروز چون قصدش زدود
شد عتاب از غیب و نقشش کای جهود

رنج لاطائل بخود چون میبری
تا ابد نعتش نخواهد شد بری

هر کسی کو سازدش قصدِ زدود
که نیارد رو مقصود او نمود

بل بخارِ نارِ آن طالع نگون
خائن و خاسر بیفتد واژگون

دائما سوزد چو خار و خس خسیس
ساعتی نی راحتی سازد بئیس

پس شد لرزان دلِ آن جانِ عنید
بیدسان از باد این گفت و شنید

گشتنش از نارِ ندامت دل کباب
سینه بریان همچو نان چشمان پر آب

تا زدود از کلکِ بذّ العتاب
حرف انکار از کتابِ دل شتاب

شد چو سیلِ بر چشمِ خود روان
تا بدریای نوال آمد دوان

مقتبس گشته ز انوارِ لقا
خورد از آن بحرِ هدی آبِ بقا

تافت یکسر زسر تابندگی / یافت ره سوی خدا پایندگی

بحث شد نقش حلقهٔ فرمان بری / دلق دل ز آلایش عصیان بری

می فشردند ره آن پای ثبات / تا بیفشرد فنا نامی حیات

معجزه ۲۱

طائفان کعبهٔ اسرار غیب / ناقل اند این نکته شسته ز ریب

کامد از طایف چنین یک طائفه / کز عقاب حق نبوده خائفه

لم یزل کردی باقدام خلاف / مر وثوق شرع و صفای دین طواف

گر دعوض از حلم نفس پرهوا / پیش آن پیشینیان را پیشوا

ما شویم از شوب شک صافی روان / گر درختی زین حجر آری برون

تا بدانیمت رسول بر حقی / در کلام و دعوی خود صادقی

لعل ایمان را بجوی از سنگ جان / جا دهیم و تو شوی همرنگ جان

پس بحسب قول ایشان بد ز جا / داشت خود را بر سر آن سنگها

بود پایش سنگ را سودن همان / شاخ پر میوه بدر بردن همان

گشت چون ناپیرن این همچون الف / طائفی کعبهٔ ایمان مطاف

زمزم توحید کرده شست و شوی / چرک شرک از خاطر و صندل زروی

وز یقین قلب همه پرنور شد / دور از وی ظلام و زور شد

معجزه ۲۲

راویان موشکافان نکات / وز نضا نقد نطق اهل کوت

چون قمر زینسان همی بنداشتو / از سیف زبان باطل حق

گر خسند یاری بوجهل لعین / کو چو شیطان بود باطل را معین

با جهودی در شبی آمد فرود / نزد آن سرور سر بر باد داد درود

پس لعین ناکس از راه ستیز / نطق را نموده همچون تیغ تیز

زد بجز خوئی بر آن روشن ضمیر / انکر الاصوات چون صوت الحمیر

گفت بنمائی تو اعجاز کنون / ور نخواهی بد خود را غرق خون

بسته باشد نطق از این قول تباه / هم بتیغ قهر حق تبت یداه

تا قیامت فرق آن طالع نگون / باد جم از سنگ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه / جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس چه جوید از علیم خود بوجهل را / نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر / تا شود اعجاز و سحر مستتر

امتیاز از هم میان هر دو آن / زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر / شد به سبابه بسوی مه مشیر

سهم ایما را چو بنمودش هدف / در زمان دو شق بشد همچون صدف

تیر سر انگشت ایمایش دو نیم / کرد بل و نون نمودش دو میم

قدر بدر اندر میان نیک و بد / بوجهل از شست او گردید صید

شد چنان چون گشتهٔ ایمای او / پس چه باشد چانده سیمای او

باز آن مردود کاف و نون کن / گفت سحر است اینچنان کان بود کن

پس بایمائی که پیوست زود / مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز زد یاد ورش بدید / نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار / گشت کور از نور رحم کردگار

از ازل بر دید چون نورش عطا / تا ز دید نور حق زو شد خطا

بل چو زاغان شد ز خاییها بسی / کرد کو بود از ازل بر کسی

بید بخلش هیمهٔ نار جحیم / چون نخورد او میوه از نخل نعیم

ور مغیلان شقاوت پر ز خار / کی سعادت را بگردد میوه خوار

از ندم بر لوح دل باید رقم / کو بجوید بار طوبی از زقوم

لاجرم آن نابکار بخت شور / ز اقتباس نور حق گردید کور

دست شست از آب انهار چمن / گشت در نار جهنم غوطه زن

اینچنین کلمه قبل از قیام کشتی نبی علیه السلام بیکی از اعرابی کانه نام کیه عین اعجاز آن خیر الانام بود بطریق تعلیم قتل نفس دون میم که جهاد اکبر عبارت از آن است

ماهان کسی را نفس دون گردید سیر / کو زبر دست است در کشتیش چیر

پیچد از دست ثبات پنجه‌اش / سازد از رنج ریاضت نخچه‌اش

تیر تقوی را بر آرد بزور / همچنان بر گور خر بهرام گور

آرد از فوق هوا و حرص زیر / دائماً بر وی چنان چون صید شیر

بشکنند قدرش گر از انکسار | تا چو خر سازد خراب و خاکسار
هم ز نهیِ منکرش تتفنگ | بر زند دائم بود با او بجنگ
هر زمان باشد بر آن چون محتسب | تا که از منکر نگردد مکتسب
باز دارد از رهِ فسق و فجور | وز حرام و ناروا و ز لغو دور
قطع چون زوش کند از تیشه پای | شل زند ایش سازد گوشه جای
بنده اش سازد به بندِ بندگی | زهد زندانش کند تا زندگی
پایش اندر پیرِ پاک باز | پیشش آرد هم ز راهِ رند باز
سازدش در گوشه چون بیت بکور | دیده اش از دیدنِ اغیار کور
زائل از طبعش کند کبر و خودی | مائل و شائل به نیکی از بدی
هم به آتش سازد از گفتار لال | خونِ دل نوشاندش عوضِ زلال
از مزامیرش بگرداند اصم | در دهن جانبات و قند سلم
وز پیِ حبِ حقش آرد سلاس | در برش سازد بجای خز پلاس
هر چه او گوید مکن از جان کند | وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مار دزد راهِ ماردی | کی بفرماید به نیکی جز بدی
گو بگیرد حکمِ او محکم بکار | عاقبت کار او بگردد شرمسار
خو گرش سازد به بیتِ تنگ و تار | وز گل و گلزار دارد ننگ و عار
تا نمیرانند و را قبلِ موت | نشنود زو لیس بغیر از ذکر صوت
چار تکبیر از جهان خواند بر آن | وز همه سازد چو مرده بر کران
هم بدینجا خالقِ کون و مکان | هر زمان باشد معین و مستعان
تا یگانه سازد این بیگانه را | همچنان خیر الوری رکّانه را
پس و راست چون بحج کردی هری | خلق را سوی جهادِ اکبری
کن بیان آن قصّۀ مرویّه را | کُشتیِ رکّانه و نبویّه را
فرق سازد از نطقِ خود چو ذو الفقار | حق ز باطل مثلِ روز از لیلِ تار

معجزۀ کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادۀ عمیری | شیر مرد اندر جهادِ اکبری
همچنین گوید بیان خیر الانام | شد بهم اعرابی رکّانه نام

پیل زور و شیر پشتش چون خیال | بود در چشمِ نزدِ او کمتر ز زال
چرخ دار و چون گردگردان دیار | بید سان لرزان از ان اسفندیار
پیشِ با بطشش و افراسیاب | بود صد ره کم از افراسیاب
گفت دارای دعوی پیغمبری | و ز خداوند ما باشی بری
از خدای خود طلب پشتی کنون | لکن من گر صادقی کشتی کنون
گر شوی غالب من ایمان بتو | آورم گردم نثار از جان تو
من بیایم غالب ار دانم یقین | دین من باشد ز دین تو همین
این بگفت و آویخت با آن الشکوه | کو بد اندر عرصهٔ عزت چو کوه
در گرفت و آنچنان بنمود زور | گر بدی بهرام از آن رفتی بگور
ور بدی کوهِ کلان گشتی ز جای | آمدی پیلِ دمان از وی ز پای
لیک پای پاکش از جنبش مصون | بود از آن کو خانهٔ دین را ستون
ذاتِ پاکش مرکزِ دورِ زمان | آفتابِ آسمانِ عز و شان
نی شگفتی گر بماند او در امان | مثلِ شمع خور ز بادِ آنچنان

(Margin notes: ۱ بطش بالفتح سخت [illegible] ترفتن و حمله کردن ۱۲ — ۲ و نیز … افراسیاب بالفتح یعنی پادشاه بطش و … ۱۲ — در مصرع اول نام پادشاهی عظیم الشان از پادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود و در مصرع ثانی … جا بجا که بوقت تاختن تاراج … بر روی آب پدید آید زیرا که این لفظ بمعنی در اصل افرا آب بود … باضافت … یعنی آسیاب آب … — ۳ عرض …)

لشکرِ باد ار بگیرد عالمی | نیست شمع شمس را از وی غمی
پس فرو را از پنجهٔ پیغمبری | در گرفته باز چون کبکِ دری
بر هوا برد آن همین ماه مبین | برد و بگوئی ز آسمانش بر زمین
و ز زبر آورد زیر شی واژگون | برد کبر از سر ز دل نخوت برون
شد ضلالت را از سنگِ بدا | خرد و خوار و گشت کفر از آن جدا
شد خزانِ باطل و حق را بهار | گشت تابان چون خور از نصف النهار
گلبنِ ایمان بگلزار درون | گرد گل شد خارِ کفر از وی برون
شاخ و برگِ نخلِ خاطر سبز و تر | شد بجای خار خار آمد ثمر
یافت زیب از شاهِ گل اورنگِ باغ | جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ
سبز و تر گردید دل را مرز و بوم | شد همای نوفکن در جای بوم

معجزه

میرساند مژدهٔ کشتیِ نوح | در یم طوفانِ غم شخص بی روح
بل کس از عیسی او مان از دم | زنده میسازد چنین از مرگِ غم

روزی آن اعجاز آموز مسیح | دعوت دین حق از قول فصیح
کرد ترسا را همه گفتند زود | معجز عیسی تو گر خواهی نمود
ما بتو گرویم و دارمیت حبیب | سلب سازیم از دل و جان صلیب
دل ز ترسائی هم از تثلیث پاک | بیگمان سازیم ما بی ترس و باک
پس ز بهر عزت دین متین | ساخت آن شاه سلاطین از طین
شکل خفاشی پس اندر وی دمید | بعد راندم جان درو آمد پرید
در دمی کرد از دم معجز نظام | اکمه و ابرص به و اهل جذام
پس بکرد از فضل و فضل عظیم | کو سمیع است و بصیر است و علیم
هر کرا کو بد سعید از کاف و نون | پر بایمان خالی از کفرش درون
شد ظلام از لیل تار دل نفور | گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان | در سخن رضوان حق جویندگان
بود یاری با آن شه ذالاقتدار | فوج قدر چار صد بر یک هزار

و آنچه میبایست آن موجود بود | لیک آب اندر رهی نابود بود
فوج عطش آمد چو در تاز زندگی | تنگ شد شان را حصار زندگی
باز ماندند از طریق تاختن تاز | عجز را کردند پس فاش از
تا ان بکوه دل چو شد باران عطش | کی ز بحر فوج خیزد موج عطش
پس چو دید آن سرور هر دو سرا | لشکر خود را پریشان یکسرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل | شد روان نهری ز آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان و هم شان را دواب | خضر سان زان آب حیوان سیراب

معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای جهان | واقف سر عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاده تیر | طرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قبل از آن قابل یک مرد کار | پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو | الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کامل بود … گو ورا دستِ تصرف گه نبود
در غزا اندک غذا زو شد کثیر … تا بر آسودند از ان جمِّ غفیر
دعوتِ تنگ از یمینش شد فراخ … ز آبِ پایش نخلِ خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با نبی پیغمبران … شکوه‌ها از سرکشیِ اشتران
گفت چون بر پشتِ شان بار نهیم … بر فگنده می کنند از ما فرار
یکسر این بیداد او داوند داو … ز آتشِ عصیانِ شان لهار ما
پس نبی آمد بسوی اشتران … شد خرامان همچو شاهِ اختران
اشتران دیدند چون بر پا زود … خاستند و ساختند او را سجود
در گرفته فرقِ شان در گوشِ شان … شد ز نیسانِ زبان گوهر فشان
گوشِ حیوان از دُرِ رازِ نهان … شد پر و خالی ز شرِّ شان جهان
صیقلِ قولش خداوند چه بود … زنگِ طغیان از دلِ حیوان زدود

معجزه ۲۹

کرد سیگو چنین نیک اختری … نزد آن سرور شکایت اشتری
از جفای مالکِ بی‌مهرِ خویش … دل فگار و تن نزار و پشت ریش
گفت دستِ کس ورا مهار … بی خور و خوابم از لیل و نهار
بارِ خود بیند نه حالِ زار من … خارِ خارِ جورِ او خونخوارِ من
مالکش را گفت آن بدر الدجا … یا فروشی یا حقش آری بجا
کارِ خود از هرچه در گنجد به بر … لیکن از آب و کهش داری خبر
که به زیرِ بار و گاهش کن ها … لا تکلف نفساً الا وسعها
گردِ رنج از دامنِ حالش فشان … ورنه گردی تیرِ آهش را نشان

معجزه ۳۰

شد بنزدِ آن امینِ عالمین … اشتری شاکی ز فعلِ غافلین
مردمِ آنجا که سیمانم بگفت … غافلانند از نماز وقتِ جفت
بر دلِ ایشان ز غفلت عشا … لاجرم خوانند ما قبلِ عشا
دائماً باشم بجان لرزان چو بید … تیره زین ترسم شد روزِ سفید

تا مباد از شامتِ اعمالِ شان	تیرِ خشمِ حق مرا سازد نشان
خواند ایشان را شهِ کونین پیش	داد دُرِّ موعظت از حد بیش
پنبهٔ غفلت ز گوشِ شان برون	برکشید و شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد میگویند شخصی از عرب	بر نبوت زان نبی شاهد طلب
گفت باشند شاهدم هذا الشجر	بشنوی چون بشنید از من خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخِ خوا	منقلع گشت و دوان آمد به شا
گفت بادا رحمِ حق بر تو نزول	تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آلِ تو بادا سلام	بر عدویت لعن الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد	دُرِّ ایمان را مدار و دار شد
تا درخشید اندران نورِ هدا	شد ضلالت الظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند اربابِ شناخت	لشکرِ غوکان ز بحر آورده تاخت

رختِ راحت از همه غارتگری	ساخته کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند از آن آفت پیام	مردمِ جبر بدان خیر الانام
چون شنید این همگین سانح بگوش	قلزمِ مواجِ رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود او دستِ پاک	از ضفادع گشت خالی کاخِ خاک
وز دعایش شد اجابت کارگن	حالِ غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرتِ جابر چنین کردند یاد	روضهٔ رضوانِ حق جایش بیاد
کرد باری آن شهِ کل الانام	از خدا بادا بر او رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو	داشت روغن رحمِ حق بادا برو
خورد میگویند چهل و پنج سال	زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگِ آفاتِ زمان	زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دستِ خود خیر البشر	بوهریره را چنان چندی تمر

داشتش گویند در ظرف سفال — خورد و می بخشید ازان تا بسال

زان ترنج چیزکی نقصان بود — بلکه چون تا کان قتیل آن عدو

لیک وقتی کشتش فقدان شد — گر جهان چون حضرت عثمان نشد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان — شد بشیر از سوط خود سوی بتان

گفت پس جاء الحق و باطل زهق — صاحب حق زانکه شد و حق ز حق

شد بتان ازین سخن پا زیر کیب — بر رخ از بالا بیفتاد و نشیب

با هوان و ذل سوی خاک جا — ساختند از بهر خود چون نقش پا

شد بدنیا در ذل شان نفود — نار را باشند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان الحسن — بر رخ زینب فگند آب دهن

گشت ازان آب رویش مزید — زآب او آب از رخ خوبان پرید

زابرویش آبروی گل خشید — تا برخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم نکهتش قلب گلاب — ریخت نیسان آب خود را در خلاب

پس بحق رحم الدین خداوند کریم — کو بود بیش از همه راحم رحیم

رحم فرماید بحال زار ما — تا بدان بینا کن ابصار ما

در دهد اولی که ما را تیره رو — سازد از آب شفاعت شستشوی

بر وی و بر آل و اصحابش بباد — افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور به طفلی نیرباره — من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم ترا هستی رسول — گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست ای شاد باش — در مهماد رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید ازان کو بود لال — که نیارستی که سازد قیل و قال

بیتامل گفت تو هستی رسول — گشت لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمۃٌ للعالمین	جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی حیدرا	جان و دل بادا باقداش فدا
درد دو دیده بدو دل پر ملال	زآبِ فمِ خیر الرسل کرد اکتحال
دیده اش گردید از آن چون سرمه گین	درد می شد دور از آن حلیت گزین
بل بدان افزود نور از پیشتر	گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

گرد باری آفتابِ انبیاء	سوسنان انگشت از دل پر ضیا
دست بر فوقِ سرِ عادل عمر	گو بد اندر آسمانِ دین قمر
وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب	کای عمر تا عمرِ خود باشی شباب
بود میگویند تا عمرش نوان	حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین بادا برو	نیست شوبِ زیب را جا اندرو

قولهٔ لله در القائل هست	بالیقین عین الیقین و حاصل است
بود دستِ آن کلیمِ عرشِ طور	از یدِ بیضای موسیٰ پر نور
لاجرم بر عارضِ شخصی سیاه	دستِ خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخسارهٔ شخصی دگر	در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمسِ دستِ خویش آن دستگیر	گرد رخسارِ قتاده را منیر
در لطافت شد چو آئینه پدید	دیده خود را هر که در وی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی اشهِ عالی مقام	کو بهر ل از چپ خورد آب و طعام
گفت خور تعظیما از دستِ یمین	کو ز برکاتِ سموات و زمین
از تسخر من نیارم بگفت	پس ز لرزِ ناگل آن سر و بسفت
مدتِ عمرش بگویند آن لعین	که نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران	لاجرم نالید لی حنّه و گران

پس سحائق شد یحیی با اسطُن — تا بماند اندر و صبر و سکون

چون نگرید زار زار آن جان زار — گر چنان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن والصفات — مسکن مه الی یوم الوفات

زان به یثرب آمده اکثر قریش — کعبه اسلام را کردند پیش

وارهیدند از گونار جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جزو ماهی خور زمین — زیر پای آن بهین عالمین

تا شدی فرسنگها اندر دمی — همچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید — استماع تا منازل میرسید

تا منادی از ره فرسنگها — در اجابت میشدند آهنگها

معجزه ۴۷

گه نگردی دست پایش را اثر — آتش سوزان بماند در خبر

معجزه ۴۸

از هوایش یافتی صحت سقیم — وز دعای او پسر زادی عقیم

معجزه ۴۹

ور دمش بگریختی ریب المنون — به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آبش عالم شیرین مقال — یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات — یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می‌یافت نور — طرفه گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست — آن قوی‌تر عضو بشکسته ز نخست

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثتِ آن خیرالانام — از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به بر رفتی بر باد اسلام — آمدی بادی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحمِ حق باد ابر و صبح و مسا — در کفش تسبیح می‌خواندی حصا

تا شنیدی هر که میبود از طنین — نزد آن خیرالوری از مؤمنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجارِ زمین — با لسانِ خویش بگفتندی آمین

تا شنیدندی خلایق لحنِ شان — بر فصاحت میشدندی جان‌فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمانِ او سنگِ صلود — سوختی در دیگدان همچون وقود

لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق — بعض را رفتا نفاق آمد وفاق

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود — بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیرالوری حالِ منام — ساخت شاخی کامِ آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرقِ نابکار — طرفته شد واصلِ دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبانِ صاحبدلی این نکته راند — چار تکبیر او بنفس اماره خواند

در تجرد دید چون عز و شرف — شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

و ز سرِ این بوم و بر رخت بری — سوی بزم نیستان بساط زد بری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین — کان سرِ هر دو سرا با مومنین

آمدند از مسجدِ یثرب برون — و ز فرح خالی ز غمها پر درون

گفت اینک مرا روح الامین — رفت نجاشی ازین دارِ کمین

مردمِ آنجا بر آن بیجان نماز — میکنند الآن سیدانیم راز

ما همه زینجا کنون خوانیم نیز — چار تکبیرِ نمازِ آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت | رخ بقبله قبله گاه کائنات
وز برای تارک دار فنا | کرد استغفار با بعد از ثنا
چون ز تکبیرات شد فارغ سلام | داد و پرسیدند از ان خیر الانام
ال تجوز ای زبده کل کائنات | تا دیت بر میت غائب صلوت
گفت لا لاکن بس از چشمان سر | دیدمی چون داد جبریلم خبر
لاجرم کردم بران بیجان نماز | ورنه بر غائب کجا باشد جواز
باز پرسیدند چون باشد چنین | حکم دین و فتوی شرع متین
پس نماز مقتدی ای مقتدا | چون اشود جائز بگفت از اقتدا
الغرض زینسان ازان صافی درون | آنچه شد ظاهر حد باشد برون
بلکه هر چه آید صدور از اولیا | نیز از ان اعجاز صدر الانبیا
پس کرا یارا که آرد در قلم | آرد و خود را بدان سازد علم
زانکه آن بحریست ناپیدا کنار | نیست عرغ سند را بروی گذار
پس شکسته فلک عقل پر فتور | کی تواند کرد از ان عمان عبور

لاجرم زان لجه آب صفا | می کنم اکنون بترشم التفا
خلعت اخلاص را کرده وثار | در جهان سازم باصحابش نثار
بیگمان شانند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمه از فضایل امیر المومنین افضل الخلفا الراشدین بادی مبادی فی التحقیق بصدق حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر برای کرده نثار
نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
لم یزل پروانه وار آن یار غار | بود بان شمع سفارت جان نثار
تا به همین اشتی بعیش | خواند و کرد او را خلیفه اکتشاف
بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان محمد را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

الغرض افضل ترین مرسلین — بود بعد الانبیا والمرسلین
وانام ار بعد ایشان بود کس — ذات آن خیر الخلائف بود بس
گوهر رحم حقش با داشار — فرق فی مغز عدویش سنگسار
دوستانش با دولا شان شان — دشمنانش تیر خواری را نشان

بعضی از محامد و مکارم اخلاق امیر المؤمنین عمدة العادلین مؤید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر — طالع لامع بشد حضرت عمر
عدل را دیوان دلی غلّ او — بود با آنکر نیز دیوار ظل او
تا براه دین گزید او رهسپری — دین باطل شد ضعیف و حق قوی
ز حق و باطل بهم مفروق شد — لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از نیسان فهم حق پیرای او — کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر — گر بدی بعد نبی بودی عمر
چون نگردد پیشوائی را سزا — گو بود حق را چنین رونق فزا

وز مرات رای آن هادی الهدا — رو نماید شاهد رای خدا
هم بخواندش اهل جنت را چراغ — زانکه بودش از ظلام دل فراغ
چون خلافت را بشد او زیب — شد سر انصاف بالا ظلم شیب
صیقل عدلش ز مرآت وجود — زنگ ظلم ظالمان را بر زدود
تا بشد رستم توان خائف ز ال — گشت با شیر ژیان همسر غزال
عزم با حزمش کلید فتح بود — قفل لا ینحل مشکلها کشود
هیبتش از روی بلا ریدی حشا — همچو شاه شرق شد کشور کشا
ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ — سیل خون کافران را بی دریغ
تا گریز از خوف او اهل نفاق — در خزیدند از شقاق اندر وفاق
در فکنده دلق دورنگی ز دوش — شربت اخلاص را کردند نوش
الغرض در راه حق ثابت قدم — بود تا بود اندرین دار عدم
ظلم ظالم زو ز بالا شد سقط — داد مظلومان خود او داده فقط
ختم شد بر وی عدالت گستری — چون بذات مصطفی پیغمبری

مومنان را هم از او راحت فزا | بود قهرش کافران را جان گزا
فرق دین تا بر فراز کهکشان | بر دو شهد شهادت تاج شان
زین جهان فان ادا داد دین | سوی دار الخلد شد رحلت گزین
پشت پا زد بر سر این پر فریب | شد بفردوس برین او نا شکیب
دامن دل گشت از این گلخن کشان | راحت جان شد در آن گلشن فشان
دعوت معشوق لا ریبی بگوش | آمد و جام وصالش کرد نوش
تا دم نقد او فتوحی آمد براه | گشت گویان لیتنی فی دلقی سواه
ظل رحم حق بر آن محمود باد | دوستش مقبول و عدو مردود باد
ما همه را کردگار عالمین | دارد اندر دوستانش او من

اندر محاسن و مکارم اخلاق امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل از این میدان ربود | بعد بوبکر و عمر عثمان بود
خود نبی بخشید دو دختر بدو | شد قران تا هر یک آن اختر بدو
جفت چون آن طاق با جوزین شد | زان بنامش نام ذی النورین شد

ذات پر نورش خور علم الیقین | پر ضیا گردید از و دین متین
مومنان را گشت از آن خورشید | چشم روشن دیدهٔ کافر سفید
از حیا و زینش زیبی فلک | بل از آن مر ویست مستحیی ملک
معرفت را بود بحر بی کران | کان جود و حلم را کوه گران
سید الابرار را یار خفی | واقف سر جلی بود و خفی
تا بپای پاک آن ختم خدا | جان و دل را آشنا کردی فدا
گفت تا آن امت خود را شفیق | در جنان عثمان مرا باشد رفیق
بذل سامان و تجهیز العسر کرد | در ره حق وقف بیر رومه کرد
می نمود او بر رضا کردگار | جان و دل با ملک و مال خود نثار
ناشر دین جامع قرآن بود | دوست رحمان دشمن شیطان بود
کار و کردارش قرآن و حدیث | منقلع گردید از آن بیخ خبیث
سنت نبویش دستاویز بود | مبتدع را خوف او خونریز بود
مرکز دوری بدی بودش مدار | گر نه جستی جز رضای کردگار

بر حق و بر راه حق تا بود بود ‌ ‌ وز برای حق نمود آنچه نمود

ها و را لقد نبوت را نصاب ‌ ‌ گفت خواهد شد بجنت بی حساب

افضل خلق است او المختصر ‌ ‌ انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی بر همه بابا و اسلام ‌ ‌ گو بهول اندر نهم سازد غلام

با دخصیمشان چو بو بر شر بر ‌ ‌ از نوال و رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چارسو قدر سی علی ‌ ‌ داشتی پیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا ‌ ‌ تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی ‌ ‌ فتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی ‌ ‌ زان بگفتا لا فتی الا علی

تا برآورد از نیام او ذوالفقار ‌ ‌ آمد اندر دین حق عز و وقار

طاعان را عون و ماعون بود ‌ ‌ طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین ‌ ‌ نقشهای محدث اندر وی مبین

زانکه حکمت را است دروازه علی ‌ ‌ گشت ازان نورش پدیدار تجلی

هر که آخر الوری باشد ولی ‌ ‌ دان یقین گردید مولایش علی

در کمال اتحادش نی شکی ‌ ‌ با نبی ناحب هر دو شد یکی

سوسنان را زان علی آمد ولی ‌ ‌ گر نبی باشد علی و آن از علی

والی ملک ولایت را علی ‌ ‌ هر که مولایش علی شد شد ولی

هان در است هر چه میگوئی بجا ‌ ‌ لاکن این دولت کسی یابد کجا

کو نکرد اخلاص اکرده نثار ‌ ‌ جان به بوبکر و عمر عثمان نثار

بل با غوای لعین پر فریب ‌ ‌ رفت در غار غوایت شبیر

شد بشانش دیده فهم چو زاغ ‌ ‌ وز شراب بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب ‌ ‌ وز حسد بر باد کردش چون حباب

تا به تیره گمرهی لیل و نهار ‌ ‌ در دوان چون اشتران بی مهار

پس فریقی گین چنین دارد طریق ‌ ‌ در یم طغیان سراسر شد غریق

راه رضوان خدا کردند گم ‌ ‌ کی شود حضرت علی مولی لهم

بل بشد طاغوت شان آن اولیا　　برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون دیو حرون　　از عداوتهای نیکان زبون

تا کنند این مؤذیان با خوی　　وانچه آزار ایشان را جست جو

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست　　زد کلوخ او خود خم خود را شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود　　خونش اندر خون او جوشش نمود

هان بیا بنگر بدی لاخدود زود　　نار شان ایشان حساب بر داشت دود

پس بدی لاو تا دو اصحاب فیل　　هم بسوی موقد نار خلیل

سرنگون کردند چون شان را ذلیل　　طرفه شد طیر و بعوض و بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر خزید　　از بد یاران شنید ستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان　　دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس بد نیکان کسی نگزد بدسگال　　بل بنفس خویش می سازد وبال

وارد دنیا شود خوار و ذلیل　　بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصدق آخر آن حر چون حطب　　در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او　　تا بیانجا ایش کشید آن کار او

هر زبان گردد بر آن جرو عتاب　　نشنود قولی مگر وقع العذاب

همچو کافر راندان خانه خراب　　بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب نگون　　زانکه می بودند منهم یضحکون

بر زبان رانند این فریق تنطق　　در علوشان باشان لا یلیق

تا بیوم الدین شنو این ما دین　　در گو نیران و فیها خالدین

هان و راست لیس نحو خود را ان　　از کلام سر ظلام گمرهان

لیک همی گویم تر ازین گفتگوی　　راه خاموشی زبان را شستشوی

بلند را هستی تو مداح رسول　　همچو تیر از قوس این قیل فضول

کن بجان با دوستانش دوستی　　ورنه نی مغز و سراسر پوستی

تا رک رائی ز تاج مهر شان　　تا بجان در پیشان شو جان فشان

گر رضای حق بخواهد شد نصیب　　تا نداری تو بنبش را حبیب

همچنین دانی یقین نا ری شکی　　حبشان حب نبی باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار / کی بیابی تو نبی را غمگسار

چون علی حب همه شد بی گمان / حال بغض و کینه را دانی همان

زانکه خود مرویست کان خیر الانام / بغض شان را بغض خود بنمود نام

پس گر ازین دو بود مولی علی / کن کنون روشن بیان ار عاقلی

شد سعادت را نگین اندر انام / ثبت بر نام ازین دو کس کدام

شخص اول

یا کسی کو دائما سوز و چو زیت / خوشتر از مصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا / تا در و فرقی نمی دارد روا

بر میان در اتباع شان کمر / بست و بر آثار پا بنهاد و سر

وز نوال امتنان ذو المنن / جان و دل قربان نماید بر سنن

در فرار از حلقهٔ بدعت چو تیر / با سنن مانوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین / بسته دارد دائما رشتهٔ وتین

بهر حب حق بدارد آن لبیب / دوستانش را بجان و دل حبیب

هم ز اعدائش چنان تیر از کمان / با دل و جان بیزار باشد رمان

در ره رضوان آن رب جلیل / لم یزل استاده همچون سنگ میل

مسجدش ماوا و ملجا هم مآب / مطمئن در وی چنان ماهی بآب

ذکر حق حلوا دلش همچون مگس / جز بران ناید قرارش یک نفس

یابد از یاد حقش سینه سکون / زان بذکر الله آرامد درون

هدیه بر ماوی خود سازد درود / زان ز حق صلوا علیه آمد فرود

در محرم سکیند با قلب ریش / صوم و ذکر و قرائت قرآن به بیش

تا فرستد بر شهید کربلا / رحمت رحمان خفی و برملا

باد نازل رحم حق دائم علیه / کو شد این اعمال را مستند الیه

شخص ثانی

یا کسی کز شامت طالع نگون / در چه بدعت فتاده واژگون

دائما در طاعت نفس خبیث / معرض ناز قرآن و حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس / مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

برگزیده شقوت ما دام را | گرو کرو ین خود دشنام را
تا بحدی در دلش ظلمت فزا | کو باهل بیت شد همچون یزید
بل بشان شان نماید مستتم | انچه او یکبار بنمود و شمر
وانچه کرده بر حسین ابن زیاد | ظلم این ظالم از آن باشد زیاد
نقل می سازد بهم خنده کنان | بر حسین آمد چنین گردد چنان
با زنان فاجره در لعب عین | می نماید یا حسین ویا حسین
با خدا بادا وهای پر ز خاک | کو باین توهین بر آن نام پاک
پرده عصمت نشینان حرم | گر نساء آن تو بینش سحر
نام شان برده بگوید کز حزن | سوکنان نالان شدند و سینه زن
هر همه گریان وعریان پا وسر | آمدند از خانه های خود بدر
بل بدینسان اقربا را اعتقل | می سر آید چون سیه دا اندر زهل
گر کسی اینگونه نقل اهل او | ساختی بستی کمر بر قتل او
پس چسان داردروا این نا روا | بر علو شان شان اهل هوا

بیگمان فرمان شیطان لشند | تا بدانشان مقصد بهتان نشند
عاقبت جایش شود در جای او | زانکه او بنهاد سر بر پای او
وانچه سازد در محرم نابکار | از بیانش نطق دارد ننگ و عار
لیک گویم اندکی زان کارها | تا شود آن شود درج انبارها
مجلسی سازد سراسر جشن عین | چون یزید اندر پس قتل حسین
گر چراغان خانه ها تا عرش | صحنها رشک گلستان از فروش
وز صدای طنبک نند خروش | مغز فرق قدسیان آید بجوش
منبری در وی نهد بر وی کسی | می نماید شرا از خاییها بسی
تا بخواند زان کلام و قولها | دمبدم شیطان سران لا حولها
گلرخان طرفی دگر با غنج و ناز | از شراب لعل لب عاشق نواز
نزل سازند از ره بذل و نوال | تشنگان خویش را جام وصال
تا شوند آن طالبان نام او | از مراد دل در آن ده روز شاد
الغرض گردد چنان فسق و فجور | گر بیان نطق از زبان سازد نفور

عزّ ملک آنجا و زان رنگ و ریو / با الیقین او طرفه گردد چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا / سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا / پای پاکان بیرود آنجا زجا

پس بده انصاف ای اهل شعور / یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل مزید / یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل امولی علی / یا بود شیطان ملعونش ولی

بین بخور تا ببین تمکین او / دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر سعید / زالتفات زینت دیو مرید

بشنوی پندم بگیری کنار / از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز / بسط میسازم کنون دست نیاز

مستعیذ اکنون بدان باشم بجان / از شرور نفس و دیو انس و جان

مستعیذم مستغیثم مستعین / زو بحزب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام / میکنم نزل و بران ختم کلام

خاتمه کتاب بر مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

سازکار ای کارساز عالمین / رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

مرتفع کردی تو ما را پایه‌ها / از کرم دادی ز ایمان مایه‌ها

نیست ما را جز تو معبود و معین / ای ترا ما نعبد از تو نستعین

پس بما بنمائی و داری مقیم / از نوال اندر صراط مستقیم

جادهٔ منعم علیهم را بما / از ره انعام عام خود نما

هم ز قید کید نفس و گمرهان / وارهان پروردگارا وارهان

گردهٔ دین ور است معنوی / تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تمامت شد تمام / پس بکن در خاص و عامش فیض عام

کوشش جان و دلش مشکور کن / تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا / بر کشش بر وی خط عفو از عطا

بر درت باشد بجان امیدوار | نیستش جز تو کسی آمرزگار
کشتی آمالش از ساحل مران | گر بود عمّانِ جرمش بیکران
بل بباد جود از آن طوفان خون | تا سوی جودیِ عفوش رهنمون
باطل و حق را ز هم بخشش تمیز | تا حقش گردان ز جان افزون عزیز
کن بر آن کنه همه اشیا عیان | سود خود داند کدام است و زیان
دار دائم در ره رضوان خویش | تا کن محظوظش از غفران خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لولو لالا ز تو | قطرهٔ نطفه سپهر والا ز تو
ریقِ کرم از صفتت سیفور شد | شهد شیرین ریقِ زنبور شد
تاج زر بخشِ شه خاور توئی | سیم ور سازندهٔ انور توئی
لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ | گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ
ماه سیمین مهر شد زرّین ز تو | در تکوّن کوکب زرّین ز تو
پس بسا از حسرت آن رسول | دانهٔ اشکم در گوش قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم کشا | ای توانائی تو که سازی ما تشا
وز لبش خندان مرا باغ وجود | ساز ز آن آزارها غم برون
وان زمانی کاندر آن یوم جلیل | آتشین بود جلتگه هر قافله
بر فکنده بار جسم اندر سبیل | راحل روحم کند قصد رحیل
دار امان از شر شیطان عدو | دار و کن با خیر از این رم برون
تا به یثرب از سرم کرده قدم | در رسان و کن بخاکش هم قدم
وز جوار اهل شهر مسرور کن | تا به دیشان آخرم محشور کن
بهر عصیانم بدرگاه رفیع | سید کونین را سازی شفیع
وز گروه بخت بیدارم کنی | محو نور از نور دیدارم کنی
هر فریق از حق بن دارد نشان | کن خفیف از جود خود اثقال شان
بر همه از سوسنان و سومنات | رحم فرما ای رحیم کائنات
کن بیوم الدین ز رحم سرمدی | جای ما زیر لوای احمدی
دفتر عصیان ما سازی لفیف | تا شود اندر موازینش خفیف

سایه بان بر ما کن ای رب جلیل / یوم لا ظل اندر آن ظل ظلیل

سالها ما را ز پل بخشی گذار / مستقر ما کنی دار القرار

لیک از این جسر انم ای آمرزگار / جرم ما بحریست ناپید کنار

کمترین بوشش از روی زمین / سر کشید از سدره روح الامین

زو رقم زین ورطه جیحون خون / چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم ان بدر الدجا / گر شود بینم ره و روی نجا

بر کنار آییم ازان بحر زخار / خار ذل از پا بر آید گل ز خار

پس بجوی خود بجود کن راه من / و ز کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون / بل برایش کاف و نون کاف و نون

چون پسندید او بجود خود وجود / تا نبشد بود این همه بود و نمود

بهر او ارض و سما رب جلیل / در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود خدای فیل و فال / نام نامیش برین فال است دال

رحمة للعالمینش کردگار / خواند و در راه فقتش کرده نثار

بر زرخش ما همین خود کرد و عید / تا بگردد دستگیریان را سفید

یعنی از بالا بگردد دستگیر نه / در میان زمره زیرین سفید

پس بجای و اتقوا حال کنون / شد برون آییم از آن گرداب خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر / لی نعوتی را بگردد دستگیر

لی گناهی را نماید ناامید / زاب رحم آن حرم را بر سفید

هست و انش معنی لا تقنطوا / شمع غم را پس شود پروانه تو

هر که پشتیبان و را دارد همی / از پی جرم عظیمش فی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار / عصمت خاصش دگر گردد تار

تا ز دود نفس دون ماند مصون / لی اثر بر وی شود نار افسون

هان بجه پیمان کرد و بران جور زن / او حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم / بلکه لقد فاز فی فوز عظیم

پس چو تو هستی سعیدی غمگسار
شو بران گل شِل بلبل جان نثار

بر روی و بر آل و اصحابش سلام
بر محمد و کن تمام از وی کلام

یا الهی تا بر این خیر الرسل
افضل صلوات خود ساز نزل

اهل بیت و آل و اصحاب اجمعین
تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیدهٔ تاریخیهٔ مثنوی در است که تاریخ اتمام مطابق سنهٔ هجری حضرت سید الانام از عدد حروف نام الحکام اید مشتمل بر نصایح ناصحه گویا ملقب بتحسین نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی
مثنویم در دراست مثنوی

رنج با راحت مبدل گشت چون
حاصلم گردید گنج معنوی

نازم از فضل حق و نازم کنون
نقد جان بر یاد جود تن بشنوی

مثنویم دان تو ای طالب تقلین
نیست یا الزاد راه اخروی

لا شک لا ریب من کل آن و جوه
من بدانم چون تو در منزل رسی

رخ به نشیمن اتش تو بهم کن اگر
نفس فرعون خود ار خواهی گشتی

نار نمرود هوا گلشن شود
جان بر من نسیم کن در فریاد او

مزرع اخری است دنیا دان یقین
کار تخمی را در وانی مرد کار

خود خدا بنمود راه کشت کار
از رسول او بجو آن راه را

مثنویم دان قرآن و حدیث
تا بر آتش هستی تو هیچ

چشم خیر از غیر او هرگز مدار
دار داین تاثیر خوان عیسوی

تو نهی زین زاد و دار رهروی
معرفت را طالب این مثنوی

در یمین دار این عصای موسوی
گر باین راه بر آیی همه روی

چون در است گر بخواهی خسروی
کاندران هر تخم کاری بدروی

کان بزاید زاد راه اخروی
تو بدیگر چون دو داود سید و

نی ز گنج گنجوی و غزنوی
ترجمانی در زبان پهلوی

خواه با نثری خواه با مولوی
زانکه گندم ناید از کشت جوی

گر شوی پر لقمهٔ کشکول گدا
تا چو آن عیسوی لا یستوی

من نصیحت کردمت بهر خدا
زان چه کارم بشنوی یا نشنوی

لیک ازین نفس چنین هشیار باش
کو بصد تلبیس ابلیسش شوی

چون منافق دشمنی در زی دوست
مار زیر آستین را مستوی

تو ز پیری همچو عرجون قدیم
گوید او تا حال تو سرو نوی

تو دو پای خود بگور آویختی
او بگوید این نهالی آن شوی

کاندرین دار النعیم از سیم و زر
او ببین ذی مال قارون ثانی تو

پس یقین دانی تو ام خبیث
نفس را این هست دامی بس قوی

پر حذر زین دام او ما دام باش
تا نه در بند خودت سازد غوی

خواهد از وسواس این خناس ناس
گر ز صراط راست راه کج روی

زان حصار این دار دان معوذتین مراد
تا ز تو ناید سوایش پیروی

وز برون باشد چو این دو درود
رهزن شیطان بجولت محو شوی

در رهِ عصیان ربّ العالمین
او و تو هر دو شوی با هم سوی

فاستعذ بالله زین دو بدسگال
قال شان ز صیحکی راست شوی

الامان گر بشنوی پس شان شنوند
اول و ثانی و تو ثالث شوی

هر دمی از عمر دانی واپسین
جز بیاد حق نگردی منطوی

گر خدا خواهی بس از غیر خدا
چون دراست نثر و شو منثروی

رباعی تاریخ طبع مثنوی دراست من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مد الله تعالی من نوال ظلال کماله

باد چون باد وزان این مثنوی
از کمال خود جهان را محتوی

وز پی تاریخ طبعش لفظ با
باد زاید بر دراست مثنوی

قطعهٔ تاریخ من نتائج سحاب قلم اعجاز رقم مولوی حبیب الرحمان صاحب

بلند است مضمون این مثنوی
چو جان در تن متن موضوع گردید

مصنف چه داد سخنها بداد
ز رو نیز نظم مرفوع گردید

خدایا بود توشهٔ آخرت
درین مزرعه آنچه مزروع گردید

طفیل محمد بما کن عیان
ز لا تقنطوا هر چه مطبوع گردید

۱۲ ۷۸

بسالش چو بر فلک سود حسن | کلام مخزن سخن مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبعیه مثنویات طوبی از طبع سعید الدین مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی لحسنیه الدارین

گرفته مولا و مرشد نای من | مثنوی گل نامه مطبوع گشت
سال طبع او طبع من گذشت | یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع منشی تجلی مولوی قاسم علی مد ظله

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز تصنیف سخن از کاملانست
بیان چون سازم اوصاف مصنف | به پیشش خامه و عاجز زبانست
بکن انصاف چونش گویم اوصاف | هر آنکس گو چنین بین اللسانست
چنانست آن بنظم و نثر کامل | کز و گوی نظام ناظمانست
ربوده از اولین و آخرین گوی | چنان در شاعری سنجر بیانست
به بین در مثنویش کز فصاحت | چو گلزار بهاری گل فشانست
بیاض او چو مهر نیم روزه | شب یلدای او لهار وزازانست

سوادش همچو زلف خوبرویان | سواد نسخه‌اش چشم عاشقانست
به نظم ناظرانش تازگی داد | کتابی فی که تازه بوستانست
ز گلهای مضامین نو آئین | فرح بخش دل بلبل دلانست
چو پیران طریقت نکته دانش | سوی حق رهنمای سالکانست
برمز و غمزه و ایما الی الله | چو مرشد سوی وصل رهبرانست
پر از اسرار توحیدش عبارات | چو دلها حقیقت ترجمانست
نیارم پیش از این تشریح اوصاف | که هر وصفش گنم او بیش ازانست
اگر بینیش بنا از چشم درونی | بدانی رازهای کاندر انست
چو قصد سال طبعش کرد طبعم | سروش غیب گفت نظم نهانست
بگفتا بی تامل بی سر سنج | چراغ افروز بزم عارفانست
۱۲۹۱
۱۲۷۸
الهی تا سمند تند خامه | بصحن صفحهٔ کاغذ دوانست
بماناد این نگارین نظم دلکش | مراد قاسم آثم همانست

خاتمة الطبع

سپاسِ سپاسِ قلمِ لسانِ سخن آفرینی که در تعریفِ طرفی از معارف
صنائع و بدائعِ مطلعِ مثنوی بی مقطعِ حمد و ثنای لا یفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بر تحییبِ ما عرفناک و لب از فرود آوری
و درودِ نامعدود بران دیباچه پیرای صحیفهٔ جود و خاتمه آرای سفینهٔ سرّ الشهود
که از قصیدهٔ حمیدهٔ فضائلِ او حرفی است لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیا صدر
آرایانِ چار بالشِ ایقان مخفی و محتجب نماند که درین ایامِ فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخهٔ مجموعه
بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی وار است که بکمال نضارت
پیرائی گلگونی دقائقِ حقائق جامعیت بیت بهارِ عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگِ اصحابِ صورت از بوی
اصحابِ معنی ازو از مصنفِ فن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

حافظ محمد جمال الدین ... زبدة العارفین مولانا ... قدوة السالکین ... تصنیف ... مولوی ...
زاد الله بقاءه و دام ... الملة و الدین ... و مرتضیات شاند و به تصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۷۰ هجری قدسی بشهر کلکته محله مرزاپور متصل تهانهٔ قدیم در مطبع محمدی خاص ... احمد حسین صاحب لکهنوی خلف الرشید مولانا ...

صحیح نامهٔ اغلاطِ مثنوی که در سهوِ کاتب بکتابتِ ابیات و از مصحح بجهت فرو گذاشتِ رعایتِ مراتبِ احتیاط بطبع در متن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۲	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	حوزو	حرز و
۱۵	۷	عافل تری	غافل تری	۹۴	۳	مَ	رَم
ایضاً	۱۲	سربتاب	سرتاب	۹۲	۵	ازروی	ازدوی
۱۷	۸	ذر	در	۹۶	۵	یحیی الظام	یحیی العظام
۱۸	۱۰	آتش	آتش	۹۷	۴	چشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته ها	خسته ها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	چنان	جسان
۲۷	۱	هست	مست	ایضاً	۱۳	سزا	سرا
۳۳	۸	بس	پس	۱۱۸	۱	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ازحب	۱۵۹	۱	زجیم	رجیم
۳۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	کرد عیسی جا	کرد جا عیسی
ایضاً	۷	س	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخنت	بخت	۱۹۶	۱	ماوای	ماوی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	زینسا	زینسان
۶۰	۷	جوع ازخوف	جوع از جوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاحِ فاتحهٔ کتاب بیتِ ششم باین نمط نشر توانند شد ٭ بیت ٭
ز آتشِ سوز درون جوشد مدام ٭ مغز او در دیگِ سر همچون ادام ٭ و در ۲۴۸ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض ناسطبوع شده
بتقدیمِ ثانی بر اول باید خواند که فساد آن برار بابِ صلاح ممتنع الاصلاح است کما لا یخفی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No 2216
Eski Kayıt No